

UNIVERSAL
LIBRARY

OU₁ 228184

UNIVERSAL
LIBRARY

ایسراخودی - اشاعت چہارم
رموزینخودی - اشاعت سوم

امیر خسرو

دی شیخ جلیلی گفت گوید
کز دلم آرد و دلم دانستم آرزوست
زین همه جان است غناست دلم گرفت
شبه خاوارستم دلم آرزوست

گفتم که یافت می نشود بستم ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

(مولانا جلال الدین رومی)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اسرار خودی

متهی

نیست درختک و تریشه من کوتاهی

چوب هر نخل که منبر نشود دار کنم نظیری نیشاپوری

گریه من بر رخ گل آب زد

راه شب چون مهر عالم تاب زد

سبزه از هنگامه ام بیدار است

اشک من از چشمم زگر خواب شست

مصراع کارید و شیره درود

تا رافع نام پیود بلغ رشت

صد در اندر گریبان من است

محرم از ناز ادا مای عالم است

کو هنوز از نیستی بیرون نخبست

گل بشخ اندر ناسان در دامنم

زخمه بر تارِ رگِ عالم زدم

هم نشین از نغمه ام نا آشناست

رسم و آئینِ فلک نادیده ام

هست نا آشفته سیاهم هنوز

کوه از رنگِ حنایم بے نصیب

لرزه بر تن خیزم از بیم نمود

باغبان زور کلام آرمود

در چمن جز دانه اشکم نکشت

ذره ام هم بر بنیر آن من است

خاکِ من دشمن ترا ز جامِ جم است

فکر مآل آهو سرِ فتراک بست

سبزه ناردیید و زیب گلشتم

مغفل را شش گری بر هم زدم

بسکه غودِ قطره ام نادر نو است

در جهان نور شید نو زائیده ام

رم ندیده اجسم از تا بم هنوز

بحر از رقصِ ضیایم بے نصیب

خوگر من نیست چشم هست بود

(۱) یا شش گری نغمه و سرود

بامم از خاور رسید و شب شکست	(۱)	شب نیم نو بر گل عالم نشست
انتظار صبح خیزاں می کشم	د	اے خوشا از تشرتیان آتشم
نغمه ام از زخمه بے پرواستم		من نولے شاعر فرداستم
عصر من داننده اسه از نیست		یوسف من بهس این بازار نیست
نا امید استم دیار ان تسلیم		طور من سوزد که سے آید کلیم
فلزم یاراں چو شب نیم بے خروش		شب نیم من مثل ییم طوفاں بدوش
نغمه من از بهسان دیگر است		ایں جبرس را کاروان دیگر است
اے بسا شاعر که بعد از مرگ زار	ق	چشم خود بر بست و چشم ما کشاد
رخت باز از نیستی بیرون کشید		چو گل از خاک مزار خود دمید
کارواں ماگر چه زین صحرا گذشت		مثل گام ناقه کم غوغا گذشت
عاشق من یارو ایمان من است		شور حشر از پیش خیزان من است
نغمه ام ز اندازة نار است بمیش		من ترسم از شکست خود خویش

قطره از سیلاب من بیگانه به
 در نمی گنجید بجو عمان من
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
 بر قها خوابیده در جان من است
 پنجه کن با بحر م اصرحراستی
 چشمه حیواں بر اتم کرده اند
 ذره از سوز نوایم دنده گشت
 بیچکس رازے که من گویم نگفت
 سر عمیش جادواں خواهی بیا
 هم زمین هم آسماں خواهی بیا
 پیر گردوں با من این اسرار گشت

از ندیماں رازها نتوان نهفت

ساقیا بر خیزوئے در جام کن
 موازد دل کاوش ایام کن

گر گد ا باشد پرستارش جم است	شعله آبی که صلش زمزم است
دیدۀ بیدار را بیدار تر	می کند اندیشه را هشیار تر
قوت شیرال دهد دباه را	اعتبار کوه بخشد گاه را
قطره را پهنای دریا میدهد	خاک را اوج تریا میدهد
پای کبک از خون باز احمکند	خامشی را شورش محشر کند
بر شب اندیشه ام همتاب ریز	خیز و در جام شراب ناب ریز
ذوق بیتابی دهم نظاره را	تاسوی منزل کشم آواره را
روشناس آرزوی نوشوم	گرم رواز جستجوی نوشوم
چو صد اگوش عالم گم شوم	چشم اهل ذوق را مردم شوم
آب چشم خویش در کالا کنم	قیمت جنس سخن بالا کنم
دفتر سر بسته اسرار علوم	باز بر خوانم ز فیض پیر روم
من فروغ یک نفس مثل شرار	جان او از شعله با سر باید دار

شمع سوزان تاخت بر پروانه ام
 پیردنی خاک را آسیر کرد
 باده شبنون ریخت بر پیمان ام
 از غبارم جلوه باقیم کرد
 ذره از خاک بیابان رخت بست
 تا شعاع آفتاب آرد دست
 موجم و در بحر او منزل کنم
 تا در تابنده حاصل کنم

من که مستی با ز صهبایش کنم
 زندگانی از نفسهایش کنم

شب دل من مائل تر یاد بود
 شکوه آشوب غم دوران بدم
 خامشی از یاربم آباد بود
 این قدر نظاره ام بیاب شد
 از تنهی پیمانگی نالان بدم
 روی خود نمود پیر حق سرشت
 بال و پر شکست و آخر خواب شد
 گفت ای دیوانه ارباب عشق
 کو بجز پهلوی تیر آن نوشت
 جرعه گیر از شراب ناپ عشق
 جگر منگامه محشر بزن
 شیشه بر سر دیده برشته بزن

خندہ را سرمایہ صد نالہ ساز
 تابکے چوں غنچہ می باشی خموش
 درگرہ ہنگامہ داری چوں سپند
 چوں جرس آخرزہر بسزوبدن
 آتش استی بزم عالم بر فروز
 فاش گوا سار پیرے فروش
 سنگ شو آئینہ اندیشہ را
 از نیستال ہچونے پیغام ده
 نالہ را انداز نو ایجاد کن
 خیز و جان فویدہ ہر زندہ را
 خیز و پا بر جاوہ دیگر بنہ
 آشناے لذت گفتار شو
 اشکِ خونیں را جگر پر کالہ ساز
 نکمتِ خود را چو گل از ازاں فروش
 محلِ خود بر سر آتشس بہ بند
 نالہ خاموش را بیروں نلکن
 دیگر اں را ہم ز سوزِ خود بسوز
 موجِ مے شو کسوتِ مینا پوش
 بر سر بازار بشکن شیشہ را
 قیس را از قومِ حق پیغام ده
 بزم را از مے و ہو آباد کن
 از قم خود زندہ تر کن زندہ را
 جوشِ سوداے کہن از سر بنہ
 اے در اے کارواں بیدار شو

(۱) اے: پیغام کے لیے کلام

زین سخن آتش به پیرا من شدم مثل نے ہنگامہ آستن شدم
چوں نوا از تا خود بر خاستم جنتے از بہر گوش آراستم

برگرفتم پردہ از رازِ خودی

و ا نمودم سترِ عجب از خودی

بود نقشِ ہستیم انگارہ (۱) ناقبولے ناکے ناکارہ

عشق سواں زد مرا آدم شدم عالمِ کیف و کم عالم شدم

حرکتِ اعصابِ گردوں دیدہ ام دررگِ مہ گزدشِ غولِ دیدہ ام

بہر انساں چشمِ من شبہا گریت تا دریدم پردہ اسرارِ زیت

از درونِ کارگاہِ ممکنات بر کشیدم سترِ تقویمِ حیات

من کہ این شب را چو مہ آراستم گردپایے ملتِ بیضاستم

تنتے در بلغ و بلوغ آوازہ اش آتشِ دلہا سوزِ آوازہ اش

ذرہ کشت و آفتابِ انبار کرد خرمن از صدر روی و عطا کرد

(۱) انگارہ: شبہی ناما

آه گرم رخت بر گردل کشم گرچه دودم از تبار آتشم
 خامه ام از همت فکر بلند راز این نه پرده در صحرا افکند

قطره تا همپایه دریا شود
 ذره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مشنوی مقصود نیست بت پرستی بت گری مقصود نیست
 بنسیم از پارسی بیگانه ام ما و نو باشم تنی میپا نه ام

حسن انداز بسیار از من مجو (۱) خوانسار و اصفهان از من مجو
 گرچه هندی در عذوبت شکر است (۲) طرز گفتار در می شیرین تر است

فکر من از جلوه اش مسجور گشت خامه من شلخ نخل طور گشت
 پارسی از فحمت اندیشه ام در خورد با فطرت اندیشه ام

خرده بر میسنا گیرک هوشمند دل بدوق خرده همیسنا بند
 غاندار و اصفهان ایران کده شوره مقامات همانی فکر
 مشهور شعر بیوایوش

عزیزت شایسته
 خردمندانه
 خردمندانه

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر بستی ز آثار خودی است	هر چرمی بینی ز اسرار خودی است
خویشتن را چون خودی بیدار کرد	آشکارا عالم پندار کرد
صد جہاں پوشیدہ اندر ذات او	غیر او پیداست از اثبات او
در جہاں تنخم خصوصت کاشت است	خویشتن را غیر خود پنداشت است
سازد از خود پیکر اغیار را	تافسزاید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوے خویش	ناشود آگاہ از نیروے خویش
خود سیریبی نئے او عین حیات	ہمچو گل از خون و ضو عین حیات

لہ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنوں پر روشنی پڑے گی۔
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲۸ کے اشعار بھی زیر نظر رکھئے۔

از پئے یک نغمہ صد شیون کند	بہر یک گل خون صد گلشن کند
بہر حرفے صد مقال آورده است	یک فلک را صد لال آورده است
خلق و تکمیلِ جلالِ معنوی	عذرِ این اسرافِ این سنگینِ دلی
نافۃ عذرِ صد آہوے خفتن	حسنِ شیریں عذرِ دردِ کویکن
شمعِ عذرِ محنتِ پروانہ ما	سوزِ پیہمِ قسمتِ پروانہ ما
تا بیارود صبحِ فدائے بدست	خامۂ او نقشِ صدامِ وز بست
تا چراغِ یک محمدر بر فروخت	شعلہ ماے او صد آبرائیم سوخت
عالم و معمول و اسباب و علل	می شود از بہرِ غمِ اضلِ عمل
سوزِ دافسہ زو کشد میرد دم	خیزد انگیزد پروانہ با دم
آسمان مہجے زگردِ راہِ او	وسعتِ ایامِ جولانگاہِ او
شب ز خوابش روز از بیداریش	گل بجیب آفاق از گلکاریش
جز پرستی عقل را تقسیم کرد	شعلہ خود در شرر تقسیم کرد

خود شکن گردید و حسد آفرید
 اندک آشفته و حسد آفرید
 باز از آشفستگی بیزار شد
 وز بهم پیوستگی کسار شد
 و انودن خویش اخی خودی است
 خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیاب عمل

از عمل پابند را بساب عمل

چون حیات عالم از زور خودی است
 پس بقدر استواری زندگی است
 قطره چون حرف خودی از بر کند
 هستی بے مایه را گوهر کند
 باده از ضعف خودی بے پیکر است
 پیکر کش منت پذیر ساغر است
 گرچه پیکر می پذیرد جام می
 گدش از ماوام گیرد جام می
 کوه چون از خود رود صحرا شود
 شکوه سنج جوشش دریا شود
 موج تا موج است در آغوشن بحر
 می کند خود را سوار دوشن بحر
 حلقه زد نور تا گردید چشم
 از تلاش جلوه ما جنبید چشم

سبز چهل تاپ دمید از خویش یافت	بخت اوسیند گلشن نشکافت
شمع هم خود را سجد و زنجیر کرد	خویش را از ذره باقیمه کرد
خود گدازی پیشه کرد از خود میسد	هم چو اشک آخیز چشم خود چکید
گر لبطرت پخته تر بودے نگین	از جراحت ما بیا سودے نگین
می شود سرمایہ دار نام غیر	دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین برستی خود محکم است	ماہ پابند طواف پیہم است
مستی ہم از زمین محکم تر است	پس زمین مسخوہ چشم خاود است
جنبش از مژگان برد شان چنار	مایہ دار از سطوت او کو ہزار
تار و پود کسوت او آتش است	اصل او یک دانہ گردکش است

چون خودی آرد ہم نیرے زیت

می کشاید قلزے از جوے زیت

در بیان اینکه حیاتِ خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست	کاروانش را دراز مدعاست
زندگی در بسجخو پوشیده است	اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دلِ خود زنده دار	تا نگردد مشتِ خاکِ تو مزار
آرزو جانِ جهانِ رنگ و بوست	فطرتِ همیشه ایمن آرزوست
از تمنا رقصِ دل در سینه ما	سینه ما از تاب او آئینه ما
طاقتِ پرواز بخشد خاک را	خضر باشد موسی ادراک را
دل ز سوز آرزو گیسو حیات	غیر حق میرد چو اویس حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند	شهرش بشکست دواز پرواز ماند
آرزو هنگامه آراسِ خودی	موج بیتابه ز دریایِ خودی
آرزو صیدِ مقاصد را کند	دفعه افعال را شیرازه بند

زنده را نفی تمنا مرده کرد
 چیت اصل دیده بیدار با؛
 کبک پا از شوخی رفتاریافت
 نه بروں از نیستال آباد شد
 عقل ندرت کوش و گردول تا چیت
 زندگی سرمایہ دار از آرزو دست
 چیت نظم قوم و آئین و رسوم
 آرزوے کو بزور خود شکست
 دست و دندان دماغ و چشم و گوش
 زندگی مرکب چو در جنگاہ باخت
 آگهی از علم و فن مقصود نیست
 علم از سامان حفظ زندگی است
 شعله را نقصان سوزا شمرده کرد
 بست صورت لذت دیدار ما
 ببل از سعی نوا منقار یافت
 نعمه از زندان او آزاد شد
 بیچ میبانی که این اعجاز چیت
 عقل از زائیدگان بطن اوست
 چیت راز تا ز گیہاے علوم
 سر ز دل پیروں زد و صورت بہ بست
 فکر و تخیل و شعور و یاد و ہوش
 بہر حفظ خویش این آلات ساخت
 غنچہ و گل از چمن مقصود نیست
 علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش نیران حیات علم و فن از خانہ زادان حیات
 اے زرازِ زندگی بیگانہ خیمہ ز از شرابِ مقصدے ستانہ خیمہ ز
 مقصدے مثلِ سحر تا بندہ ماسوئے را آتشِ سوزندہ
 مقصدے از آسماں بالاترے دلرباے و ستانے دلبرے
 بسِ دلِ دیرینہ را غارتگرے فتنہ در جیبے سراپا محشرے
 ما ز تخمین مقاصد ز نوح ایم
 از شعاعِ آرزو تا بنہ ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می پذیرد

لفظ نورے کہ نام او خودی است زیر خاکِ ما شرابِ زندگی است
 از محبت می شود پائندہ تر زندہ تر سوزندہ تر تا بندہ تر

از محبت اشتعالِ جوهرش (۱) ارتقاء از نورنا
 فطرتِ او آتش اندوزد عشق
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست
 در جهاں ہم صلح و ہم پیکار عشق
 از نگاهِ عشق خارِ عشق بود
 عاشقی آموزد محبوبِ طلب
 کیمیای پیداکن از مشتِ گل
 شمع خود را پنجه رومی بر فروز
 هست معشوقه نهان اندر دلت
 عاشقانِ او ز خوبان خوب تر
 دل ز عشقِ او توانا می شود
 خاکِ نجد از فیضِ او چالاک شد
 ارتقاء ممکناتِ مضمزش
 عالم افروزی بیاموزد عشق
 اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
 آب حیوان تیغِ جوهر دارِ عشق
 عشق حق آخر همه را حق بود
 چشمِ لوحِ قلبِ ایوبِ طلب
 بوسه زن بر آستانِ کابل
 روم را در آتش تبریز سوز
 چشم اگر داری بیابنا منت
 خوشتر و زیبا تر و محبوب تر
 خاک همدوشِ نثری می شود
 آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است
 آبروے ما ز نامِ مصطفیٰ است
 طور موج از غبارِ خانہ اش
 کعبہ را بیت الحرم کا شانہ اش
 کمتر از آنے زا وقتش ابد
 کاسب افزایش از ذاتش ابد
 بوریامنونِ خوابِ راحتش
 تاج کسریٰ زیر پای متش
 در شبستانِ سداخلوت گزید
 قوم و آئین و حکومت آفرید
 ماند شبہا چشم او محرم نوم
 تابه تختِ خسروی خوابید قوم
 وقتِ بیجا تیغ او آہن گداز
 دیدہ او اشکبار اندر نماز
 در دعای نصرت آہیں تیغ او
 فاطع نسل سلاطین تیغ او
 در جہاں آئین نو آغاز کرد
 مسند اقوام پیشیں در نورد
 از کلیدیں در دنیا کشاد
 ہچو او بطنِ ام گیتی نزاو
 در نگاہ او یکے بالاد پست
 با غلام خویش بر یک خوان نشست
 در مصافحہ پیش آں کردوں سریر (۱)

(۱) مصافحہ جنگ - (۲) سردار طے عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار قائم جو اپنی فیاضی کے لئے مشہور تھا۔

پاے درز بخیر و ہم بے پردہ بود	گردن از شرم و حیا خم کرده بود
دخترک را چوں نبی بے پردہ دید	چادر خود پیش روئے او کشید
ما ز ازاں خاتون طے عریاں تریم	پیشش اقوام جہاں بے چادریم
روز محشر اعتبار ماست او	در جہاں ہم پردہ دار ماست او
لطف و قہر او سہا پار محنتے	آں بیاراں این باعدار محنتے
آنکہ براعدار رحمت کشاد	مکہ را پینام کلاتریب او
ماکہ از قید وطن بیگانہ ایم	چوں نگہ نور دو چشمیم و بیکیم
از حجاز و چین و ایرانیسم ما	شبنم یک صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم	در جہاں مثلے و میناستیم
امتیازات نسب را پاک سوخت	آتش او این خس و فاشاک سوخت

وَالْاَلْتَنْزِیْبِ عَلَیْكُمْ اَلْحَرْبُ رَیْبُ تَهْمَا لَیْ كُوْنِی لَقَزِیْرَ نَهْنِیْ اَلْاِیْرَ كُفْرَ عَرَبَ نَبِیْ كَرِیْمٍ كُوْبَت
ایزادی تھی۔ مگر فتح مکہ کے بعد جب کہ فاح کو انتقام کلم حق اور قوت حاصل تھی حضور علیہ السلام نے
الْاَلْتَنْزِیْبِ عَلَیْكُمْ فرمایا کہ سب کو معاف فرمایا بشرطہ ہا میں اسی آیت شریفہ کی طرف تلمیح ہے۔

چوں گلِ صدفِ بزرگ مارا بویکیت
 سیرِ مکنونِ دلِ او ما بدیم
 شورِ عشقش در غمِ خاموشیِ من
 من چه گویم از تو لایس که چیت
 هستی مسلمِ تجلیِ گاهِ او
 پیکرم را آفرید آینه اش
 در پیید و مبدم آرامِ من
 ابر آزار است و من بستانِ او
 چشمِ در کشتِ محبتِ کاشتم
 خاکِ یثرب از دو عالم خوشتر است
 کُشده انداز ملا جا میسم
 شر لب ریز معانی گفته است

اوست جانِ این نظام و او یکیت
 نعره بے باکانه زد افشا شدیم
 می تپد صد نغمه در آغوشِ من
 خشک چوبے در فراقِ او گریست
 طوراً با بالدرز گردِ راهِ او
 صبحِ من از آفتابِ سینه اش
 گرم تر از صبحِ محشر شامِ من
 تاکِ من مناک از بارانِ او
 از تماشا حاصلے برداشتم
 اے خنک شهرے که آنجا دلبر است
 نظم و نثر او علاجِ غایم
 در تنایِ خواجہ گوهر سفته است

(۱) ابر آزار جوہر ہیکل کا اہل

”نسخہ کونین را دیباچہ اوست

جملہ عالم بندگان و خواجہ اوست“

کیفیت ماخیزد از صہبای عشق ہست ہم تقلید از اسمائے عشق

کامل بسطام و تقلید فرد (۱) اجتناب از خوردن خرپوزہ کرد

عاشقی محکم شو از تقلید یار تا کند تو شود یزدان شکار

اندکے اندر حراے دل نشیں ترک خود کن سوے حق بجزت گزیں

محکم از حق شو سوے خود گام زن! لات و عزت ہو سوے راسر شکن!

لشکرے پیدا کن از سلطان عشق (۲) جلوہ گر شو بر سر فاران عشق

تا خدایے کعبہ بنواز دترا

شرح اِنِّیْ جَاعِلٌ سَاوِثِرَا

(۱) حضرت بایزید بسطامیؒ نے خرپوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم نہ تھا کہ نبی کریمؐ نے پہلے کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔

(۲) سلطان غلبہ قوت - (۳) اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہُ (آیہ شریفیہ)

در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

گشته روبرو به مزاج از احتیاج	اے فراہم کردہ از شیراں خراج
اصل درد تو ہمیں بیماری است	خستگی ہائے توازن ناداری است
می کشد شمع خیال از جہند	می رباید رفعت از منکر بلند
نقدِ خود از کیسہ آیم گیر!	از خم ہستی مے گلغام گیر!
آنخذل از منت غیر آنخذل (۱)	خود فرو آ از شتر مثل عسمر
صورتِ طفلان زنی مرکب کنی	تا بکج دیو زہ منصب کنی
پست می گردد ز احسانِ دگر	فطرتے کو بر فلک بند نظر
از گدائی گدیہ گر نادار تر	از سوال افلاس گردد خوار تر
بے تخیلِ خسل سیناے خودی	از سوال آشفته اجزائے خودی

۱) جب سجالتِ سواری اشتر خباب فاروق رضی اللہ عنہما کا تازیانہ بختہ سے گر گیا تو زلے زمین پر سے اٹھانے کے لئے آپ خود اونٹ سے اترے تو اس معمولی کام کے لئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا۔ اس شعر میں ایسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲۔

مشت خاکِ خویش را از ہمِ مپاش
 گریه باشی تنگ روز و تنگ بخت
 مثل مہ رزقِ خود از پہلو تراش
 رزقِ خویش از نعمتِ دیگر مجو
 درہِ سیلِ بلا انگذہ رخت
 تا نباشی پیشِ سغیبہ خجل
 موجِ آب از چشمہ خاورِ مجو
 ماہ را روزی رسد از خوانِ مہر
 روزِ فردا کہ باشد جاں گسل
 ہمت از حق خواه و با گردوں ستیز
 دلغِ بر دل دارد از احسانِ مہر
 آنکہ خاشاکِ بتان از کعبہ رُفت
 آبروی ملت بیضا مریز
 دلے بر منت پذیرِ خوانِ غیبہ
 مردِ کاسب را حبیب اللہ گفت
 خویشت را از برقِ لطفِ غیر سوخت (۱)
 گردشِ خم گشتہ احسانِ غیر
 لے خنک آتشہ کا نذر آفتاب
 با پیشینے مایہ غیرت فروخت
 می سخا ہد از خضر یک جامِ آب
 شکلِ آدم ماند و مشتِ گل نشد
 تزجیس از خجلتِ سائل نشد

(۱) اکاسب حبیب اللہ (مدیث) ۱۲/۱۲/۱۲ پیشینہ کوڑی ۱۲

زیر گردن آس جوان از جنبند می رود مثل صنوبر بر سر بلند
 در تنی دستی شود خود دار تر بخت او خوابید و او بیدار تر
 قلم زنبیل سیل آتش است گرز دست خود در مد شب بنم خوش است

چون حباب از غیرت مردانه باش
 هم بجز بلندگون پیمان باش

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد
 قوائی ظاهری و مخفیة نظام عالم را منخرمی سازد

از محبت چون خودی محکم شود نقش نمانده عالم شود
 پیر گردن کز کواکب نقش بست غنچه ها از شاخسار او شکست

پنچہ اونچبہ حق می شود (۱) ماہ از انکشت او شق می شود
 در خصومات ہماں گردد حکم (۲) تابع فلان اودار او جسم
 با تو می گویم حدیث بو علیؑ در سواد ہند نام او جہلی
 آل لوا پیرایے گلزار کمن (۳) گفت با ما از گل رعنا سخن
 خلدہ این جنت آتش نتراد از ہولے دامنش معینو سواد
 کوچک ابدش سحے بازار رفت (۴) از شراب بو علیؑ سرشار رفت
 عامل آل شہر می آمد سوار (۵) ہمہ کاب ادعنا لام وچو بدآ
 پیشروزد بانگ لے ناہوشمندہ بر جلو داران عامل رہہ بسند
 رفت آل درویش سر افگندہ پیش غوطہ زن اندریم افکار خویش
 چو بدار از جام استکبار مست بر سر درویش چوب خود شکست

(۱) تلخیص ہے معجزہ شق القمر کی طرف ۱۲ - (۲) حکم منصف ۱۲

(۳) تلخیص ہے حضرت بو علی قلندر نے اس شعر کی طرف مرجا لے میل باغ کمن - از گل رعنا گو با سخن ۱۲

(۴) کوچک ابدال مصطلح فقرا میں مرید و پیش دست کو کہتے ہیں ۱۲ - (۵) عامل گونرہ عالم ۱۲

از دره عال فقیر آزرده رفت	دلگران و ناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی منیر یاد کرد	اشک از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کسار ریخت	شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از رگ جان آتش دیگر کشود	باد بیز خویش ارشادے نمود
خامه را بر گیسو فرمانے نویس!	از فقیرے سوے سلطانے نویس!
بنده ام را عالمت بر سوزده است	بر متاع جان خود انگر زده است
باز گیر این عال بد گوهرے	در نه چشم ماک تو باد دیگرے
نامه آں بنده حق دستگاه	لرزه ما انداخت در اندام شاه
پیکر کش سرمایہ آلام گشت	زرد موشل آفتاب شام گشت
بهر عال سلطه ز بنجیر جت	از قلم ر عفو این تفسیر جت
خسرو شیرین باں رنگیں بیان	نغمه هاشم از ضمیر کن نکاں
فطرش روشن مثال ماہتاب	گشت از بہر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چون نواخت از نواے همیشه جانش که اخت
 شوکتے کو پختہ چون کسار بود قیمت یک نغمہ گفتا ربود

نیشتر بر قلب درویشاں مزن
 خویش را در آتش سوزاں مزن

حکایت دین معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات
 اقوام مغلوبہ بنی نوع انسان است کہ باین طریق
 مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیف می سازند

آں شنیدستی کہ در عمد قدیم (۱) گو سفندال در علف نزارے مقیم

از دفر کاه نسل افزا بَدند
 آفراننا سازی تقدیر میشش
 شیراز از پیشه بیرون زدند
 جذب استیلا شعار قوت است
 شیراز کوس شهنشاهی نواخت
 بسکه از شیران نیاید جز شکار
 گو سفند زیر که فعیبده
 تنگدل از روزگار قوم خویش
 شکوه با از گردش تقدیر کرد
 بهر حفظ خویش مرد ناتوان
 در غلامی از پے دفع ضرر
 پخته چون گردد جنون تمام

فارغ از اندیشه اعدا بَدند
 گشت از تیر باب سینه ریش
 بر علف زار بزان شجول زدند
 فتح راز آشکار قوت است
 میش را از حریت محروم ساخت
 سرخ شد از خون میش آل مرغزار
 کهنه سالی گرگ باران دیده
 از ستمهای هزاران سینه ریش
 کار خود را محکم از تدبیر کرد
 حیلها با جوید ز عقل کاروان
 قوت تدبیر گردد تیز تر
 فتنه اندیشی کند عقل غلام

گفت با خود عقدهٔ نامشکل است
 قلم غمہاے نابے سائل است
 میش نتواند بزور از شیر دست
 سیم ساعد ما و او پو لاد دست
 نیست ممکن کز کمال و عظ و پند
 خوبے گرگی آفریند گو سفند
 شیر زرا میش کردن ممکن است
 غافلش از خویش کردن ممکن است
 صاحب آوازۂ الهام گشت
 واعظ شیران خول آشام گشت
 نعرہ زوای قوم کذاب اشتر (۱)
 بے خبر از یوم محسن مستمتر
 مایہ دار از قوت روحانیم
 دیدہ بے نور را نور آدم (۲)
 بہر شیراں مسل یزدانیم
 صاحب دستور و امور آدم
 توبہ از اعمال نامحسود کن
 اے زیاں اندیش فکر سود کن
 ہر کہ باشد تند زور آدشتی است
 زندگی مستحکم از نفعی خودی است
 روح نیکیاں از علف یا بد غذا (۳)
 تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کذاب اشتر محسن قرآنی الفاظ میں (۲) دستور بشریت (۳) تارک اللحم گوشت کا تارک ۱۲

تیزی و مذاں ترا رسوا کند	(۱)	دیدہ ادراک را اعلیٰ کند
جنت از بہر ضعیفان است و بس	(۲)	قوت از اسباب خسران است و بس
جستجوی عظمت و سطوت ثمر است		تنگدستی از امارت خوشتر است
برقی سوزان در کین دانه نیست		دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
درو شوحمه امشوگر عاتلی!		تا نور آفتابے بر خوری
اے کہ می نازی بجز گوسفند		زنج کن خود را کہ باشی ارجمند
زندگی را می کند ناپایدار		جبر و قدر و انتقام و اقتدار
سبزہ پامال است و روید بار بار		خواب مرگ از دیدہ شوید بار بار
غانسل از خود شو اگر فرزند		گر ز خود غانسل نہ دیوانہ
چشم بند و گوش بند و لب بہ بند		تا سد فکر تو بر چرخ بند
این علف زار جہاں بیج است بیج		تو بریں موہوم اے ناداں پیسج

خیل شیر از سخت کوشی خستہ بود
 آمدش این چند خواب آور پسند
 آنکچہ کردے گو سفند ان را شکار
 با پنجاں سازگار آمد غلف
 از غلف آل تیزی دنداں نماذ
 دل بتدیج از میان سینہ رفت
 آل جنون کوشش کامل نماذ
 اقتدار و عزم و استقلال رفت
 پنجہ بے آہنیں بے زور شد
 زین تن کا بید و خوف جان فزود
 صد مرض پیدا شد از بے ہمتی
 شیر بیدار از فسون مہیش سخت (۱)

دل بذوق تن پرستی بستہ بود
 خورد از خامی فسون گو سفند
 کرد و دین گو سفندی اختیار
 گشت آخر گوہر شیریں خروف
 ہمیت چشم شرار افشاں نماذ
 جوہر آئینہ از آئینہ رفت
 آل تقاضاے عمل درول نماذ
 اعتبار و عزت و اقبال رفت
 مردہ شد دلہا و تنہا گور شد
 خوف جان سایہ ہمت رلود
 کوتاہ دستی بیدلی دواں فطرقی
 اضطاطِ خویش اتندیب گفت

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیا اقوام
 اسلامیة افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلك كوسفندی
 رفته است و از تخیلات او احترام واجب است

از گروه كوسفندیان تدبیر	راهب دیرینه افلاطون حکیم
در کستان وجود نگرنده سم	(۱) خوش او در ظلمت معقول گم
اعتبار از دست و چشم و گوش برد	آشنایان افسون نامحسوس خورد
شمع را صد جلوه از افسردن است	گفت بر زندگی در مردن است
جام او خواب آورد گیتی رُباست	بر تخیلهای ما فرمان رواست

(۱) خوش: گمراهی ظلمت معقول. فلسفه کی تا یکی ۱۲-

گوسفندے درلباس آدم است	حکم اور برجان صوفی محکم است
عقل خود را بر سر گردوں سازد	عالم اسباب را افسانہ خواند
کار او تخمیل اجزائے حیات	قطع شاخ سرور عنائے حیات
فکر افلاطون زیاں اسود گفست	حکمت او بود را نابود گفست
فطرتش خوابید و خوابے آفید	چشم ہوش او سرابے آفید
بسکہ از ذوقِ عمل محروم بود	جان او دارفتہ معدوم بود
منکر ہنگامہ موجود گشت (۱۱)	خالق اغیسان نامشہود گشت
زندہ جانِ عالم امکان خوش است	مردہ دل را عالم اعیان خوش است
آہوش بے بہرہ از لطفِ حرام	لذتِ رفتار بے کبکبش حرام

(۱۱) اس شعر میں افلاطون کے مشہور رسالہ اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر اس شعر نے نہایت عمدہ تفسیر کی ہے۔
 ہنس ہے کہ اس مسئلے کی توضیح اس جگہ ناممکن ہے۔ فارابی نے الجمع بین الارا میں ارسطو اور افلاطون کو ہم خیال ثابت کرنا چاہا
 کہوش کی بے جویریہ۔ نزدیک ناما کہی ہے۔ فغانا دی سبز واری نے جو حال کے ایرانی حکما میں سے ہیں اپنی کتاب
 اسرار حکم میں زیادہ تر افلاطون کا متبع کیا ہے۔ عربی اور فارسی جاننے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ
 کریں انگریزی دالوں کو فائدہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

طافش را سینہ از دم بے نصیب	شبنم شادان گشت مہم بے نصیب
از طپیدن بخیب سیردانہ اش	ذوق روئیدن نذرہ اندک اش
طاقت غوغاے این عالم نداشت	راہب ماچارہ غیر از رم نداشت
نقش آن دنیاے افیوں خوردہ بست	دل بسوز شعکہ افسردہ بست
باز سوے آشیایا نامہ فرود	از نشین سوے گردوں پر کشود
من ندانم در دیار خشت خم است	در خم گردوں خیال او گم است

قومہا از سکر او مسوم گشت
خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعرو اصلاح ادبیات اسلامیہ

آتش این خاک از چراغ آرزو	گرم خوں انسان ز داغ آرزو
گرم خیزد تیز گام آمد حیات	زلزلای بجام آمد حیات
آرزو افسونِ تسخیر است و بس	زندگی مضمونِ تسخیر است و بس
حسن را از عشقِ پینام آرزو	زندگی سیدنا سگن و دام آرزو
این نوالے زندگی را زیرو بم	از چه رو خیزد و فتنای دم برم؟
در بیابانِ طسب مارا دیسل	هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
آرزو ما آفسریند در دولت	نقش او محکم نشیند در دولت
بلوہ اش پروردگار آرزوست	حسن حنلاق بہار آرزوست
خیزد از سینای او انوارِ حسن	سینہ شاعر تجلی زارِ حسن
فطرت از افسونِ او محبوب تر	از نگاہش خوب گرد خوب تر

از دوش بلبل تو آموخت است
 سوز او اندر دل پروانه ها
 بحر و برپوشیده در آب و گلش
 در دماغش نادمیده لاله ها
 فکر او با ماه و آن جسم ہم نشین
 خضر و در ظلمات او آب حیات
 ماگراں سیریم و خام و سادہ ایم
 عندلیب او تو پر داخت است
 تا کشد ما را بفر دوس حیات
 کاروانها از در ایش گام زن
 چون سیمش در ریاض ما وزد
 از فریب او خود منرا از ندگی (۱)

غازه اش رخسار گل افروخت است
 عشق را رنگین از و افسانه ها
 صد جهان تازه مصغر در دوش
 ناشنیده نغمه ما ہسم ناله ها
 زشت را نا آشنا خوب آفرین
 زنده تر از آب چشمش کائنات
 در رو منزل دپا افتادہ ایم
 جیستہ از بہر ما انداخت است
 حلقہ کامل شود تو س حیات
 در پئے آواز نایش گام زن
 ترک اندر لاله گل می خزد
 خود حساب و نا شکیبا زندگی

اہل عالم را صلا بر خوال کند
آتش خود را چراغ باد اندال کند

دار قومی کز اجل گیسو برات (۱۱) شاعرش مابوسد از ذوق حیات
خوش نمساید زشت را آئینہ اش در جگر صد ششتر از نو شینہ اش
بوسہ او تازگی از گل برد ذوق پرواز از دل لبس برد
ست اعصاب تو از افیون او زندگانی قیمت مضمون او
می رباید ذوق رعنائی ز سو جڑہ شاہیں از دم سردش تدرو
ماہی واز سینہ تا سر آدم است (۱۲) چل بنات آشیان اندریم است
از خوا بر ناحند افسوں زند کشتیش در قعر دریا انگند
نغمہ ہائش از دولت مزو و ثبات مرگ را از سحر او دانی حیات

(۱۱) دابوسیدین، دگر دانی کرنا ۱۲- (۱۲) بنات آشیان دریم، سمند کی تین پرہاں جن کو عربی میں بنات البحر اور انگریزی میں سائرز کہتے ہیں، ملاحوں کے توہمات کے رو سے ان کا آدھا جسم پھیل کاپے اور آدھا انسان کا۔ اور جہاز ان کی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔ ۱۱-

دایۂ ہستی ز جان تو برد (۱) لعل عنابی ز کان تو برد
چوں نیلایں پیرایہ بند سود را می کند مذموم ہر محمود را
دریم اندیشہ اندازد ترا از عمل بیگانہ می سازد ترا
خستہ و ما از کلامش خستہ تر انجمن از دور جانش خستہ تر
جسمے برقی نیست در نیان او یک سراب رنگ بوستان او
حسن اورا با صداقت کار نیست (۲) در پیش جز گو ہر کف دار نیست
خواب را خوشتر ز بیداری شرد آتش ما از نفسہایش منرد
قلب مسموم از سرود بلبش خفتہ مارے زیر انبار گلش

از خم و میناؤ جانش المحذر

از مے آئینہ فاش المحذر

اے زبا افتاؤ صہباے او صبح تو از مشرق میناے او

زہرتِ اقلِ خوردہ از راہِ گوش	لے دلت از نغمہ بایش سرد جوش
از نوا افتاد نار ساز تو	لے و لیسیل اسخطاط انداز تو
در جہاں ننگِ مسلمانی شدی	آں چہاں زار از تن آسانی شدی
از نیسے می توان خستن ترا	از رگِ گل می توان بستن ترا
زشت رو تمناش از بہزاد تو	عشق رسوا گشتہ از فریاد تو
سردی تو برودہ سوز از نار او	زرد از آزار تو رخسار او
نا توان از نا تو اینہا سے تو	خستہ جاں از خستہ جانہا سے تو
کلفتِ آہے متاعِ خانہ اش	گریہِ طفلانہ در پیمانہ اش
جلوہ دزدِ روزن کا شانہ ما	سرخوش از در لوزہ میخانہ ما
از لگد کوپِ نگہبساں مردہ	ناخوشے افسردہ آزر دہ
وز فلک صد شکوہ بر لبِ چیدہ	از غماں مانند کئے کا ہیدہ
نا توانی ہم درمِ دیرینہ اش	لابہ و کیس جو ہر آئینہ اش

پست بخت زیر دست و دل نهاد ناسزا و نامیسا و نامراد

شیونش از جان تو سرمایہ برد لطفِ خواب از دیدہ ہم سایہ برد

وای بر عشق کہ نار او فسود

در حرم زائید و در بخت نماند

اے میان کیسات نقد سخن بر عیسا زندگی ادا بزن

فکر روشن میں عمل را رہبر است چون درخش برق پیش از تندر است

فکر صلاح در ادب می بایت رجتے سوے غیب می بایت

دل بہ سلامتِ عرب باید سپرد (۱) تادم صبح حجاز از شام کرد

از چمن نازِ عجم گل چیدہ نو بہار مہند و ایراں دیدہ

اندکے از گرمیِ محراب بخور بادہ دیرینہ از حسرا بخور

سریکے اندر برگرمش بدہ تن دے باصر صبر گرمش بدہ

(۱) سلاطین ابیاتِ عرب میں معشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرعے میں شیخ حمام الحق مینا الدین رح کے بقولہ
 افسینت کردیا بختِ عربیہ کل طرف اشارہ ہے۔

مدّے تغلّیّیدہ اندر سریر (۱) خوب کر پاس درشتے ہم بگیہ
 قرنہا بر لالہ پاکو بیدہ عارض از شبنم چو گل شوئیدہ
 خویش را بر ریگ سوزاں ہم بزن غوطہ اندر چشمہ زمزم بزن
 مثل مُبیل ذوق شیون تا کجا در چمن زاراں نشیمن تا کجا
 اے ہما ازین دامت ارجمند آشیانے ساز بر کوہ بلند
 آشیانے برق و تندر در برے (۲) از کنام جستہ بازاں بر ترے

تا شوی در خورد پیکار حیات

جسم و جانست سوز دانا حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا۔ ۱۲ (۲) کنام: باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیت خودی را سه مراحل است
 مرحله اول اطاعت و مرحله دوم راضی بنفس
 و مرحله سوم رانیابت الهی نامیده اند

مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعارِ اشته است صبر و استقلال کارِ اشته است
 گام او در راه کم غوغا است (۱) کاروان را زورق صحرا است

(۱) دورق کشتی -

نقشِ پائشِ قسمتِ ہر بیشہ	کم خورد کم خوابِ محنتِ پیشہ
مست ز بارِ محملِ می رود	پاے کو ہاں سوے منزلِ می رود
سرخوش از کیفیتِ رفتارِ خویش	د سفر صابر تر از اسوارِ خویش
تو ہم از بارِ فرائضِ سرِ مناب (۱)	بر خوری از عندہ حسنِ المآب
در اطاعتِ کوشِ اے غفلتِ شعاً (۲)	می شود از جبہ پیدایِ اختیاً
ناکس از فضاں پذیرِ کس شود (۳)	آتشِ اربا شد ز طغیانِ خس شود
ہر کہ تخمِ بر در پزویں کند	خویش را ز بخیرِ می آئیں کند
باد از دماں گلِ خوشبو کند	قید بورا نافہ آہو کند
می زند اختر سوے منزلِ قدم	پیشِ آئینے سرِ تسلیمِ خم
سبزہ بر دینِ نورِ روئیدہ است	پامال از ترکِ آں گردیدہ است

(۱) تبلیغ ہے آیتہ لہٰی کی طرف ۱۲۔ (۲) اس شعر میں آلیاتِ اسمیہ کے مشورہ سلا و جبر و اختیار کی طرف اشارہ ہے مقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریتِ اطاعت یعنی پابندیِ فرائض سے پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲۔ (۳) طغیانِ بہرگشی۔ جس سے گذر جانا۔ ۱۲۔

برجسدا ندرگ او خون او	لال سپیس سوختن قانون او
زره با صحر است از آئین وصل	قطر با دریاست از آئین وصل
تو چسدا غافل ز این سامان روی	باطن هر شے ز آئینے قوی
زینت پاکن ہماں زنجیر سیم	بازے آنا دوس تو قدیم

شکوہ سنج سختی آئین مشو

از حسد و مصطفیٰ بگرد مرو

مرحلہ دوم ضبط نفس

خود پرست و خود سوار و خود سراسر است	نفس تو مثل شتر خود پرور است
تا شوی گوہر اگر باشی خرف	مرد شو آور زمام او بکھن
می شود نماں پذیر از دیگران	ہر کہ بر خود نیست فرمانش رواں
با محبت خون را آ میخسند	طرح تعمیر تو از گل ریختند

خوفِ دنیا خوفِ عقبی خوفِ جاں	
حُبِّ مال و دولت و حُبِّ وطن	
امتزاجِ ماؤِ طینِ تنِ پرور است	
تا عصاے لاله داری بدست	
ہر کہ حق باشد چو جاں از تنش	
خوفِ رادر سینه اورا نہیت	
ہر کہ در تسلیم لا آ باد شد	
می کند از ماسوئے قطع نظر (۱)	
با کی مثل هجومِ شکر است	
لالہ باشد صدف گوہر نماز	
در کفِ مسلمِ مثالِ خنجر است (۲)	
خوفِ آلامِ زمین و آسمان	
حُبِّ خویش و اقربا و حُبِّ زن	
کشتہ فحشا ہلاکِ منکر است	
ہر مسلمِ خوفِ را خواہی شکست	
خم نگر در پیشِ باطل گردنش	
ناظرشش مرعوبِ غیر اللہ نہیت	
فانخ از بندِ زن و اولاد شد	
می نهد سا طور بر حلقِ پسر	
جانِ چشمِ او ز باد ارزاں تر است	
قلبِ مسلمِ راجحِ اصغر نماز	
قابلِ فحشا و بغی و منکر است	

(۱) سا طور: چھری۔ حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

(۲) اِنَّ الصَّلٰوۃَ تَنْهٰی عَنِ الْفَحْشَا وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔

روزه بر جمع و عطش بشنول زند (۱) خیمبرق پروری را بشکند
 مومنان افطرت افروز است حج هجرت آموز و وطن سوز است حج
 طاعتی سرمایه جمعیتت ربط ادراق کتاب ملتت
 حُب دولت را فنا سازد زکوة هم مساوات آشنا سازد زکوة
 دل زحمتی تنفقوا محکم کند (۲) زرفزاید الفت زرم کند
 این همه اسباب استحکام است پنجه محکم اگر اسلام است

اهل قوت شو زود و یا قوی
 تا سوار اشتهر خاکی شوی

مرحله سوم نیابت الہی

گرشتر بانی جهانسانی کنی زبیر تیج سلیمانی کنی

(۱) جمع و عطش: بھوک ادپیاس - ۱۲-۲۱) لن تناولوا البرحمتی تنفقوا (آپیشہ لفظ)

تا جہاں باشد جہاں آراشوی (۱) تا جہاں ملک لایبلی شوی
 نائب حق در جہاں بودن نموش است بر عناصر حکمران بودن خوش است
 نائب حق بچو جان عالم است ہستی او کل اسم اعظم است
 از روز جزو کل آگہ بود در جہاں قائم بامر اللہ بود
 خیمہ چوں در وسعت عالم زند این بساط کسند را بر ہم زند
 فطرتش معمور و می خواهد نمود عالمی دیگر بیارد در وجود
 صد جہاں مثل جان جزو کل روید از گشت خیال او چو گل
 پختہ سازد فطرت ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 لغتہ زاتارد دل از مضراب او بہر حق بیدار می اد خواب او
 شیب را آموزد آہنگ شتاب (۲) می دہد ہر چیز را رنگ شتاب
 نوع انسان را بشیر و بسم نذیر ہم سپاہی ہم سپہگر ہم امیر

(۱) ملک لایبلی یعنی وہ ملک جوڑنے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ ہے ۱۲۔ (۲) شیب بڑھانا ۱۳۔

مدعاے عسلم الاسماستے (۱) بر سر سجان الذی امر استے
 از عصا دست سفیدش محکم است (۲) قدرتِ کامل بعلمش تو ام است
 چوں عنان گیرد بدست آل شمسوا تیزتر گردد سمنند روزگار
 خشک سازد و ہیبتِ او نیل را (۳) می برد از مصر اسرائیل را
 از قلم او خیزد اندر گورتن مرده جانها چوں صنوبر در چمن
 ذاتِ او توجیهِ ذاتِ عالم است از جلالِ او نجاتِ عالم است
 ذرہ خورشید آشنا از سایہ اش قیمتِ ہستی گراں از پایہ اش
 زندگی بخشد ز اعجازِ عمل می کند بتجدیدِ اندازِ عمل
 جملہ باخیزد ز نقشِ پاپے او صد کلیم آوازہ سیناے او
 زندگی رامی کند تفسیرِ نو می دہد این خواب را تعبیرِ نو
 ہستی مکنون اوراز حیات لغزینہ نشیندہ ساز حیات

(۱) تلمیح ہے آیات قرآنی کی طرف ۱۲۔ (۲) دست سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲

(۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ ام کے قصے کی طرف تلمیح ہے۔ ۱۲

طبع مضمون بندِ فطرتِ نخل شود
 مشّتِ خاکِ ماسرگردوں رسید
 نغفّہ در خاکِ تیر امروزِ ما
 غنچہ ماگلستان در دامن است
 اے سوارِ اشہبِ دورانِ بیا
 رونقِ ہنگامہٴ ایجابِ شو
 شورشِ اقوامِ راخاموش کن
 نیز و قانونِ اخوتِ سازدہ
 باز در عالمِ بیارِ ایامِ صلح
 نوعِ انساں مزرع و تو حاصلی
 ریخت از جوہِ خزاں برگِ شجر
 سجدہٴ لمےٴ طفلکِ و برنا و پیر
 تادوبیتِ ذاتِ او موزوں شود
 زینِ غبارِ آں شہسوارِ آید پدید
 شعلہٴ فدائے عالمِ سوزِ ما
 چشمِ ما از صبحِ فردا روشن است
 اے فروغِ دیدہٴ امکانِ بیا
 در سوادِ دیدہٴ آبا و اجدادِ شو
 نغمہٴ خود را بہشتِ گوش کن
 جامِ صہبائے محبتِ باز دہ
 جنگجویاں را بدہٴ پیغامِ صلح
 کاروانِ زندگی را منزلِ لی
 چون بہاراں بر ریاضِ ما گذر
 از جبینِ شہِ مسارِ ما بگیری

(۱) اشہبِ گھوڑا

از وجود تو سرافرازیم ما

پس بسوزایں جہاں سوزیم ما

در شرح اسرار اسمائے علی مرتضیٰ

عشق را سرمایہ ایماں علی

در جہاں مثل گہر تابندہ ام

در خیابانش چو بوی آوارہ ام

مے اگر ریزد ز تاکِ من از دست

می تو اں دیدن نوادر سینہ ام

ملت حق از شکوہش فر گرفت

کائنات آئیں پذیر از دودہ اش

مُسلمِ اقل شہ مرداں علی

از ولای دودمانش زندہ ام

ز گم دار فتنہ نظارہ ام

ز مزم ارجو شد ز خاکِ من از دست

خاکم و از مہر او آئینہ ام

از رخ او فال سنجیب گرفت

قوتِ دینِ مبیں فرمودہ اش

مُرسلِ حقِ کردناشس بو تراب
 هر که داناے رموزِ زندگیت
 خاکِ تاریکے که نامِ اوتن است
 فکرِ گروں رسِ زمیں پیمیا ازو
 از هوسِ تیغِ دور و دارِ دبدست
 شیرِ حقِ این خاکِ را تخمِ کرد
 مرضیِ کز تیغِ اوحقِ روشن است
 مردِ کشورِ گیر از کزاری است
 هر که در آفاقِ گردد بو تراب
 هر که زین بر مرکبِ تنِ تنگ بست
 زیرِ پاشِ اینجا شکوہِ خیر است
 از خود آگاہیِ یدِ اللہی کند

حق یدِ اللہ خواند در اُممِ الکتاب
 بر اسماءِ علیؑ دانند که صییت
 عقل از بیدار او در شیون است
 چشمِ کورو گوشِ ناشنوا ازو
 ر هر دو ان را دلِ بریں هیزن شکست
 این گلِ تاریکِ را کسیر کرد
 بو تراب از منسجِ اقلیمِ تن است
 گوهرش را آبرو خود داری است
 باز گرداند ز مغربِ آفتاب
 چون نگیس بر خاتمِ دولت نشست
 دستِ او آسجا تسیمِ کوشراست
 از یدِ اللہی شهنشاهی کند

ذاتِ او دروازهٔ شہرِ علوم	زیر فرمانش حجاز و چین و روم
حکمرانِ بید شدنِ بر خاکِ خویش	تا تے روشن خوری از تاکِ خویش
خاکِ گشتنِ مذہبِ پروا گلی است (۱)	خاکِ رابِ شو کہ این مردا گلی است
سنگِ شوائبِ پوچھ گلِ نازکِ بدن	تا شوی بنیادِ دیوارِ چسمن
از گلِ خود آدمے تعمیر کن	آدمے را عالمے تعمیر کن
گر بنا سازی نہ دیوار و درے	خشتِ از خاکِ تو بندد دیگرے
لے ز جوہِ سیخِ ناہنجارِ تنگ	جامِ تو فریادِ می بیادِ سنگ
نالہ و فریاد و ماتم تا کجا	سینہ کو بہاے پیہم تا کجا
در عملِ پوشیدہ مضمونِ حیات	لذتِ تخلیقِ قانونِ حیات
خیز و حلاّقِ جہانِ نازہ شو	شعلہ در بر کنِ حسیلِ آوازہ شو
با جہانِ نامساعدِ ساختن	ہست در میدانِ سپر انداختن

مرد خود دارے کہ باشد سچہ کار
 گر نہ سازد بامزاج او ہماں
 بر کند بنیاد موجودات را
 گردش ایام را برہم زند
 می کند از قوت خود آشکار
 در جہاں نتوان اگر مردانہ زیست
 آرزاید صاحب قلب سلیم
 عشق بادشوار و زیدن خوش است
 ممکنات قوت مردان کار
 حربہ دوں ہمتاں کین است و بس
 زندگانی قوت پیدا کتے
 با مزاج او بسازد روزگار
 می شود جنگ آزما با آسماں
 می دہد ترکیب نوذات را
 چرخ نیلی غام را برہم زند
 روزگار نو کہ باشد سازگار
 بچو مرداں جاں سپردن زندگیت
 زور خود را از مہمات عظیم
 چون خلیل از شعلہ گل چیدن خوش است
 گردد از مشکل پسندی آشکار
 زندگی را این یک آئین است و بس
 اصل او از ذوق استیلا کتے
 سکتہ در بیت موزون حیات
 عفو بیجا سردی خون حیات

ہر کہ در قعر ندلت مازہ است
 ناتوانی زندگی را بہزن است
 از مکارم اندرون او تھی است
 ہوشیار بالے صاحب عقل سلیم
 گر خرد مندی فریب او مخور (۱)
 شکل او اہل نظر نشناختند
 گاہ اور ارحسہ و نرمی پردہ دا
 گاہ او مستور در محبوبی است
 چہرہ در شکل تن آسانی نمود
 با تو انالی صداقت تو ام است
 زندگی کشت است و حاصل قوت است
 ناتوانی را قناعت خواندہ است
 بطنش از خوف و دروغ آستن است
 شیرش از بہر ذمام فریبی است
 در کمینہامی نشیند این غنیم
 مثل حربا بہر زمان نگش دگر
 پردہ ما بر روی او انداختند
 گاہ می پوشد روی انکار
 گاہ پنہاں در تہ مسزوی است
 دل زدست صاحب قوت ربود
 گر خود آگاہی ہمیں جام جم است
 شرح رمز حق و باطل قوت است

(۱) حربا: ایک قسم کا جانور جو بہ گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے ۱۲

دعویٰ اوبے نیاز از حجت است	تدعی گرمایہ دار از قوت است
غویسِ راحق داند از بطلانِ حق	باطل از قوت پذیرد شانِ حق
خیر را گوید شہری شرمی شود	از کینِ اوز ہمسہ کو ٹرمی شود
از دو عالم غویس را بہتر شمر!	لے ز آدابِ امانت بجنبہ!
ظالم و جاہل ز غیہ اللہ شو	از رموزِ زندگی آگاہ شو
گر نہ بینی راہِ حق بر من بچند	چشم و گوش و لب کشاے ہوشمند

حکایت نوجوانے از مروکہ پیش حضرت سید دوم

علی ہجویری رحمۃ اللہ علیہ آمدہ از ستم اعدا فریاد کرد

سید ہجویر محمد دوم اُمم (۱) مرتد او پیر سبہ راحم

بندہ کے کوہِ سار آساں گیت
 عہدِ فاروق از جہاںش نازہ شد
 سپاہِ عزتِ اُمّ الکتاب
 خاکِ پنجاب از دمِ او زندہ گشت
 عاشقِ وہمِ قاصدِ طیارِ عشق
 داستانے از کماش سرگم
 نوجوانے قاتلش ہالا چوسو
 رفت پیشِ سیدِ والا جناب
 گفتِ محصورِ صفِ اعدا ستم
 با من آموزے شدِ گردوں مکان
 پیرِ دانائے کہ در ذاتش جمال
 گفت لے نامم از راز حیات
 در زمین ہند تخمِ سجدہ ریخت
 حق ز حرفِ اولیٰ بند آوازہ شد
 از نگاہش خانہ باطل خراب
 صبح ما از مہرِ او تابندہ گشت
 از جبینش آشکارا سدا ر عشق
 گلشنے در غنچے مضمہ کنم
 وارد لاہور شد از شہرِ ہرو
 تا رہاید نعلتیش را آفتاب
 در میانِ سنگھا مینا ستم
 زنگِ کردنِ میانِ دشمنان
 بستہ پیمانِ محبت با جلال
 غافل از انجامِ و آغازِ حیات

قوت خوابیده بیدار شو
 شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
 نقد جان خویش با زمین سپرد
 از گل خود شده طور آسندین
 شکوه سنج دشمنان بودن چرا
 هستی اورونق بازار است
 فضل حق داند اگر دشمن قوی است
 ممکناتش را برانگیزد خواب
 سیل را پست بلند جاده چسبیت
 قطع منزل معان تیغ عزم
 گر بخود محکم نه بودن چه سود
 تو اگر خواهی جهاں برهسم کنی

(۱۲)
 نام و طبع: پانزدهم

فارغ از اندیشه اغیار شو
 سنگ چمن بر خود گمان شیشه کرد
 تا توان خود را اگر ره بد شمرد
 تا کجا خود را شمارای ما طیس
 با عزیزان سرگراں بودن چرا
 راست میگیم عدو هم یار است
 هر که داند مقامات خودی است
 کشت انسان را عدو باشد سحاب
 سنگ به آب است اگر مهت قوی است
 سنگ به گرد و فسان تیغ عزم
 مثل حیوان خوردن آسودن چه سود
 خویش را چون از خودی محکم کنی

گرفت خواهی ز خود آزاد شو	گرفت خواهی بخود آباد شو
میت مردن از خودی غافل شدن	تو چه پنداری فراق جان و تن؟
در خودی کُن صورتِ یوسف مقام	از اسیری تا شهنشاهی تنم
از خودی اندیش و مرد کار شو	مرد حق شو حالِ اسرار شو
شرح راز از داستانها می کنم	غنیجه از زورِ نفسِ دامی کنم

نخستین آن باشد که سیر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

حکایت طائرے که از تشنگی بیتاب بود

طائرے از تشنگی بیتاب بود	در تن او دم مشال موج دوو
ریزہ الماس در گلزار دید	تشنگی نظاره آب آسرید

مخ نادان سنگ اپنداشت آب	از فریب ریزه خورشید تاب
ز درو منقار و کامش تر نشد	مایه اندوزم از گوهر نشد
تیز بر من کرده منقار هوس	گفت الماس لے گرفتار هوس!
من برائے دیگران باقی نیم	قطره آب نیم ساقی نیم
از جیاست خود نسا بیگانه	قصه آزارم کنی دیوانه
آدمی را گوهر جہاں بشکند	آب من منقار مرغان بشکند
یوے خویش از ریزه نایبده تافت	طائر از الماس کایم دل نیافت
در گلوے اولوانس ریاد گشت	حسرت اندر سینه اش آباد گشت
تافت مثل اشک چشم بلبل	قطره شبنم سر شاخ گل
لرزه برق از هر اس آفتاب	تاب او موج سپاس آفتاب
یکدم از ذوق نمود استاده	کو کپ رم خوی گردوں زاده
بهره از زندگی نابردہ	صد فریب از غنچه گل خورده

زین مشکانے چکید آمادہ	شہل اشک عاشق دلدادہ
درد ہانش قطرہ شبنم چکید	میرغ مضطر زیر شاخ گل رسید
از تو پریم قطرہ یا گوہری!	ایکمی خواہی زد شمن جان بری
از حیاتِ دیگرے سرمایہ ساخت	چوں ز سوز تشنگی طائر گداخت
ریزہ الماس بود او نبود	قطرہ سخت اندام و گوہر خو نبود
ریزہ الماس شو شبنم مشو	غافل از حفظِ خودی یک دم مشو
عالم صد ابر دریا بار باش	پنجمہ فطرت صورت کسار باش
سیم شوا بستن سیماب خویش	خویش را در یاب از ایجاب خویش

نغمہ پیداکن از تارِ خودی

آشکارا ساز اسرارِ خودی



حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بکشایم در سے
 گفت با الماس در معدن زغال
 ہمدمیم و ہست نہ بود ما یکھیت
 من بکل میسم زور و ناکی
 تو سر تلج شہنشاہاں رسی
 از جمال تو دل آئینہ چاک
 پس کمال جو ہرم خاکتر است
 پشت پاہر کس مرا بر سر زند
 بر سر و سامان من باید گریست
 موجہ دودے ہم پیوستہ
 با تو می گویم حدیث دیگر سے
 اے امین جلوہ ہاسے لازوال
 در جہاں اصل وجود ما یکھیت
 تو سر تلج شہنشاہاں رسی
 از جمال تو دل آئینہ چاک
 پس کمال جو ہرم خاکتر است
 برستلح ہستیم خگر زند
 برگ و ساز ہستیم دانی کہ ہیت
 مایہ دار یک شہار حبتہ
 جسلوہ ما خیزد ز ہر پہلوے تو
 مثل انجم روے تو ہم ٹوے تو

گاه زیب دسته بخت شوی	گاه نور دیده قیصر شوی
تیره خاک از پختگی گردد نگیس	گفت الماس که رفیق بختی نیستی!
پخته از پیکار مثل سنگ شد	نابیه پیرامون خود در جنگ شد
سینه ام از بس لوله با محور شد	پیکرم از پختگی زوال نمود شد
سوختی از نرمی اندام خویش	خوارگشتی از وجود خام خویش
پخته مثل سنگ شو الماس باش	فایده از خوف غم و دوسواس باش
هر که باشد سخت کوش و سخت گیر	می شود از دوی دو عالم ستیبر
کوسر از جیب حرم بیرون دست	سخت خاکه اصل سنگ سود است
بوسه گاه سود و احرش است	رتبه اش از طور بالاتر شد است

در صلابت آبروی زندگی است

تا توانی ناکسی ناپختگی است



حکایت شیخ و برہن و مکالمہ گنگا و سلمہ
 در معنی این کہ تسلسل حیات ملیہ از محکم گرفتار

روایات مخصوصہ ملیہ می باشد

سرفرواندریم بود و عدم
 با خدا جو یاں ارادت داشته
 با شریاعت سل او ہمدوش بود
 مرد مہر بر شعلہ و سکرش سپند
 ساقی حکمت بجا مش مے ز نسبت
 چشم دانش طائر معنی ندید

(۱) برہنہ از ملیہ برہن کا ہے ۱۲

دربنارس برہنہ کے محترم
 بہرہ وافر زہمت داشته
 ذہن او گیراؤ ندرت کوشش بود
 آشنائش صورت عنقا بلند
 تہتے میناے او درخوششت
 در ریاض علم و دانش دام چید

ناخن منگوش بخون آلوده ماند
 آه بر لب شادِ حیران او
 رفت روزی نزد شیخِ کامل
 گوش بر گفتار آن فرزانه داد
 گفت شیخ ای طائفِ صریح بند
 تاشدی آوارهٔ صحرا و دشت
 بازیم در سازه گردون نورد
 من نجویم از بتاں بیزار شو
 لے امانت دارِ تہذیبِ کهن
 گرز جمعیتِ حیاتِ ملت است
 تو کہ ہم در کافری کامل نہ
 ماندہ ایم از جاوہِ تسلیم دور

عتدہ بود عدمِ نکشودہ ماند
 چہرہ عمت از دل حیران او
 آنکہ اندر سینہ پرورے دلے
 بر لب خود مُسبِرِ خاموشی نہاد
 اندکے عہدِ وفا با خاک بند
 منکر بیباک تو از گردوں گذشت
 در تماشای گوہرِ اجسم مگرد
 کافرِ شائستہ ز ناز شو
 پشتِ پا بر مسلکِ آبا مزن
 کفر ہم سارایہ جمعیت است
 در غورِ طوفِ حیرم دل نہ
 تو ز آفرین زابر ہستی دور

قیس با سودانی محسّل نشد در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسماں همیآ چر بود

آب ز دور دامن کسار چنگ	گفت یونے با همالہ رود گنگ
لے ز صبح آفرینش تیغ بدوش	پیکرت از رود ما ز نآر پوش
حق ترا با آسماں ہمز ساخت	پات محروم حسد ام ناز ساخت
طاقت رفتار از پائیت ربود	این وقار و رفعت تو نمکین چر بود
زندگانی از خرام پیہم است	برگ و ساز ہستی موج ازم است
کوہ چوں این طعنہ از دریا شنید	ہم چو بجر آتش از کیس بردید
گفت اے پناے تو آئینہ ام	چوں تو صد دریا درون سینہ ام
این حسد ام ناز و سامان فناست	ہر کہ از خود رفت شایان فناست
از مقام خود نداری آگہی	برزیان خویش نازی اعلیٰ!

اے زہینِ چسبِ گرداں زاوہ (۱) از تو بہتر حاصل افتادہ
 ہستی خود نذرِ مسلم ساختی پیش رہزنِ لغتِ جہاں انداختی
 بچو گل در گلستانِ خود دار شو (۲) بہرِ شہِ بوئے گلچیں مرد
 زندگی بر جہاے خود بالیدن است از خیابانِ خودی گل چیدن است
 قرنہا بگذشت و من پادِ گلیم تو گماں داری کہ دور از منزل
 ہستیم بالید و تا گردوں رسید زیرِ دامانم شریا آرمید
 ہستی تو بے نشانِ دقلم است (۳) ذرہٴ من جسدہ گاہِ انجم است
 چشمِ من بنیائے اسرارِ فلک آشنا گو شمشیرِ پروازِ ملک
 تاز سوزِ سخی ہیسم سوختم لعلِ الماس و گہرا نذِ ختم
 در درونم سنگِ اندر سنگِ نار (۴) آب را بر نارِ من نبود گزار
 قطرہٴ خود را بپاے خود مریز درِ طلاطم کوشش و با قلمم ستیز
 آبِ گوہرِ خواہ و گوہرِ ریزہ شو بہرِ گوشِ شاہدے آویزہ شو

شیرین بیلا

ذرہٴ من جسدہ
شیرین بیلا

سولہ نام
شیرین بیلا

یا خود انسا شو سبک رفتار شو
ابریق اندازد دریا بار شو
از تو تسلیم گردیہ طوفان کند
شکوه با از تنگی و اماں کند

کمتر از سوچی شمار و خویش را
پیش پایے تو گذار و خویش را

در بیان این کہ مقصد حیاتِ مسلم اعلیٰ
کلمۃ اللہ است و جہاد اگر محرک او جوع الارض باشد

در مذہبِ اسلام حرام است

قلب را از صبغتہ اللہ رنگ دہ (۲) عشق را ناموس و نام و رنگ دہ

(۱) ارجع الارض بتغیر مالک (۲) صبغتہ اللہ تلح ہے آیہ شریفہ کہ من احسن من اللہ صبغتہ کی طرف ۱۲

طبعِ مسلم از محبتِ قاہر است (۱۱) قاہر عالم
 تابعِ حقِ دیدش نابدیش خوردش نوشیدش خوابیدش
 در رضایش مرضی حق گم شود این سخن کے با در مردم شود
 خیمہ در میدانِ اللہ زدست در جہاں شاہد علی الناس آیدست
 شاہدِ حاشیِ نبی انس و جان شاہدے صادق ترین شاہد ان
 قال را بگذارد و بابِ حال زن نورِ حق بر ظلمتِ اعمال زن
 در قبائے خسروی درویش ز می دیدہ بیدار و خدا اندیش ز می
 قربِ حق از ہر عمل مقصود دار تا ز تو گردد و جلاش آشکار
 صلح شدہ گردد چو مقصود است غیر گر خدا باشد غرضِ جنگ است خیر
 گر نہ گردد حق ز تیغِ مابلند جنگ باشد قوم را نا از جہند
 حضرتِ شیخِ میا نمیر ولی ہر خنی از نورِ جان او جہلی
 بر طریقِ مصطفیٰ محکم پے لغتہ عشق و محبت رائے

تڑپش ایمانِ خاکِ شہرِ ما
 بر در او جبہ فرسا آسمان
 شاہِ تہمِ حرص در دل کاشتے
 از ہوسِ آتشِ بجاں افروختے
 در دکن ہنسگامہ ہا بسیاں بود
 رفت پیش شیخِ گردوں پایہ
 مسلم از دنیا سونے حقِ رم کند
 شیخ از گفتارِ شہِ خاموش ماند
 تا میرے سکے سمیں بدست
 گفت ایں نذرِ حقیر از من پذیر
 غوطہ ہا زد در خونے محنتِ تہم (۱)

مشعل نورِ ہدایت بہرِ ما
 از مریدانش شہِ ہندوستان
 قصیدِ تسخیرِ ممالک داشتے
 تیغِ راہلِ مینِ مزیدِ آموختے
 لشکرش در عرصۂ پیکار بود
 تا جیسہ از دعا سہرا یۂ
 از دُعا تہم را محکم کند
 بزمِ درویشاں سہرا پا گوش ماند
 لب کشود و مہرِ خاموشی شکست
 لے زحقِ آمارگانِ را دستگیر
 تا گرہ زد در سہمِ را دامنم

گفت شیخ این زحق سلطان است
 حکمران مهر و ماه و انجم است
 دیده برخوان اجابت وخت است
 قحط و طاعون تابع شمشیر او
 خلق در سربو از ناداریش
 سطوتش اهل جہاں را دشمن است
 از خیال خود فریب و نگر خام
 عسکرش ہی و افواج غنیم
 آتش جان گدا جوع گداست

ہر کہ غنیمت بہر غیر اشد کشید

تینج او در سینہ او آرمید

اندر زیر نجات نقشند المعروف بابای صحرائی

که برای مسلمانان است درون رقم فرموده است

اے که مثل گل ز گل بایسده	تو رسم از طین خودی زایسده
از خودی گذر بقا انجام باش	قطره می باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابنده	گر خودی محکم کنی پائنده
سود در جیبِ همین سود است	خوابگی از حفظ این کالاست
هستی و از نیستی تر سیده	اے سرت گرم غلط فهمیده
چون خبیر دارم ز ساز زندگی	باتو گویم چیت راز زندگی
غوطه در خود صورت گوهر زدن	پس ز خلوت گاه خود سر بزدن

زیرِ خاک تشریح اندوختن
 خانہ سوزِ محنتِ چل سالہ شو
 شعلہ گر دیدن نظر ما سوختن
 زندگی از طوفِ دیگر رستن است
 طوفِ خود کن شعلہ جوالہ شو
 پر زنی از جذبِ خاک آزاد باش
 تو اگر طائر تہ اے ہوشمند
 خویش را بیتِ الحرم دستن است
 اے کہ باشی در پے کبِ علوم
 اسپو طائر المین از افتاد باش
 علم را برتن زنی مارے بود
 بر سر خار آشیانِ خود بند
 با تو میگویم پیامِ پیرِ روم
 آگهی از قصتہٴ اخوندِ روم
 علم را بردل زنی یارے بود
 آنکہ داد اندر حلب درسِ علوم
 پائے در زنجیرِ توجیہاتِ عقل
 کشتیش طوفانی ظلماتِ عقل
 موئی بیگانہ سیناے عشق
 بیخبر از عشق و از سوداے عشق
 از تشک گفت از اشراق گفت (۱۲)

(۱۱) حکم شام میں ایک شہزادہ کا نام
 (۱۲)

(۱۲) اشراقی ترقیم فلسفہ یونان کے دو اسکول رموز الکرانیاطوں کے فلسفے کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اس کے جامع اور مرتب شیخ شہاب الدین سہروردی مقتول تھے جن کو سلطان صلاح الدین نے ملک کے فتوے پر قتل کروا دیا تھا۔ ۱۲

عقدہ کے قولِ مشائیں کشود (۱) نورِ کُرش ہر خفی را وامنود
 گرد و پیشش بود انبارِ کتب بر لبِ اد شرحِ اسرارِ کتب
 پیر تبریزی زارِ شادِ کمال (۲) جُتِ راہِ کتبِ طابِ جلال
 گفت این غوغا و قیل و قالِ حصیت این قیاسِ دوہم و استدلالِ حصیت
 مولوی فرمود نادان لب بہ بند بر مقالاتِ خرد مند راں محمد
 پائے خویش از کتبتم پیروں گزار قیل و قالِ است این ترابا وے چه کار
 قال ما از فہم تو بالا تراست شیشہ ادراک را روشنگر است
 سوزِ شمس از گفتمہ ملاّ فرود آتشے از جانِ تبریزی کشود
 بر زمین برقِ نگاہِ اوفتاد خاک از سوزِ دمِ او شعلہ زاد
 آتشِ دلِ خرمنِ ادراکِ سوخت دفرِ آسِ فلسفی را پاک سوخت
 مولوی بیگانہ از اعجازِ عشق ناشناسِ نعمہاے سازِ عشق

(۱) مشائیں جملہ کا وہ گرد و جوارِ سطو کا متبع ہے ۱۲

(۲) کمال حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲

گفت این آتش چہاں افروختی دفتر اربابِ حکمت سوختی
گفت شیخ لے مسلم ز نار دار ذوقِ محال است این تزابے چکا
حالِ ما از فکر تو بالا تراست شعلہ ما کیماے احمر است
ساختی از برونِ حکمت ساز و برگ از سحابِ فکر تو بار و تگرگ
آتشے افروز از خاشاکِ خویش شعلہ تعمیر کن از خاکِ خویش
علمِ مسلم کامل از سوزِ دل است معنیِ اسلام ترکِ آفل است

چوں ز بندِ آفل ابراہیم رست

در میانِ شعلہ نائیکو نشست

علمِ حق را در قفا انداختی (۳) بہر نانے نقدِ دین در باختی
گرم رود بستجوں سمر مہ واقف از چشمِ سیاہِ خود نہ

(۱) تگرگ اولہ (۲) آفل: غروب ہونے والا۔ ذوال پذیر۔ تمیج آتش یعنی لافلاً احباً لافلین

کے طرف ۱۲۔

(۳) در قفا انداختن: اپنے پروائی کرنا ۱۲

آب حیوان از دمِ خنجر طلب
 سنگِ اسود از درِ بتخانه خواه
 سوزِ عشق از دانشِ حاضرِ محجے
 تہ تہ محو تک و دو بودہ ام
 باغبانانِ مہتممِ گم کردہ اند
 گلستانِ لالہ زارِ عبرتے
 تاز بندِ این گلستانِ بستہ ام
 دانشِ حاضرِ حجابِ اکبر است
 پابزدانِ منظرِ ہر بستہ
 در صراطِ زندگی از پافتاد
 آتشے دارد مثالِ لالہ سرد
 فطرتش از سوزِ عشقِ آزاد ماند
 از دہانِ اثر دہا کوثرِ طلب
 نافرہ مشکِ از سگِ دیوانہ خواہ
 کیفِ حق از جامِ این کافرِ محجے
 راز دہانِ دانشِ فو بودہ ام
 محرمِ این گلستانِ گم کردہ اند
 چوں گلِ کاغذِ سرابِ نکبتے
 آشیانِ بر شاخِ طوبی بستہ ام
 بتِ پرستِ بتِ فروتنِ بتگر است
 از حدودِ حسیں بروں ناجستہ
 بر گلویِ خویشتنِ خنجرِ ہنہاد
 شعلہ دارد مثالِ ژالہ سرد
 در جہانِ جستجو نا شاد ماند

دانشِ حاضرِ ہر بستہ ز ما لہ کے علوم و سنون ۱۲۰

عشقِ افلاطونِ علتِ اے عقل
 بہ شود از نشترش سوداے عقل
 جمیع عالم ساجد و مسجود عشق
 سوماتِ عقل را محسوس و عشق

اے دیرینہ درمیناںش نیست

شورِ یاربِ قیمتِ شہماںش نیست

قیمتِ شمشادِ خود نشناختی
 سر و دیگر را بلند انداختی
 مثل نے خود را از خود کردی تھی
 بر نواے دیگر اں دل می نہی
 اے گدایے ریزہ از خونِ غیر
 جنسِ خود می جوئی از دکانِ غیر
 بزمِ مسلم از چراغِ غیر سوخت
 مسجدِ او از شرارِ دیر سوخت
 از سوادِ کعبہ چوں آہو رسید
 ناوکِ صیادِ پہلویش درید
 شد پریشاں برگِ گل چوں بویِ خویش
 لے ز خود دم کرده باز آسے خویش
 لے امینِ حکمتِ اُمّ الکتاب
 وحدتِ گم گشته خود بازیاب
 ماکہ دربانِ حصارِ ملتیم
 کافر از ترکِ شہادتِ ملتیم

ساقی دیرینہ را ساغر شکست
 کعبہ آباد است از اصنام ما
 شیخ در عشق تباں اسلام باخت
 پیرا پیر از بیاضِ موشند
 دل ز نقشِ لاله بیگانه
 می شود ہر مودرازے خرقہ پوش
 با مریداں روز و شب اندر سفر
 دیدہ نابے نور مثل ز گس اند
 واعظاں ہم صوفیاں مضب پست
 واعظِ ما چشم بر بتخانہ دخت

(۱)
 سخن ہمیں مذاق ۱۲

بزمِ رندانِ حجازی بر شکست
 خندہ زن کفر است بر اسلام ما
 رشتہ تسبیح از زنا ساخت
 سخرہ بہر کو دکانِ کوشند
 از صنم ہاے ہوس بتخانہ
 آہ زیں سوداگرانِ دین فروش
 از ضرورت ہاے ملت بیخبر
 سینہ ما از دولتِ دلِ مفلس اند
 اعتمبارِ ملتِ بیضا شکست
 مفتی دین میں فتوے فروخت

صییت یاراں بعد ازیں تدبیر ما

رُخ سوے میخانہ دارِ پیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاکِ پاکِ شافعی عالمے سرخوشِ ذمہ شافعی
 منکر او کو کب نہ گردوں چیدہ است (۱۱) سیفِ بڑاں وقتِ انا میدہ است
 من چه گویم بتر این شمشیریت آب او سرمایہ دار از زندگیست
 صاحبش بالاتر از اُمیتد و بیم دست او بیضا تر از دستِ کلیم
 سنگ از یک ضربتِ او تر شود بجز از محسوس و می نم بر شود
 در کفِ موسیٰ ہمیں شمشیر بود کار او بالاتر از تدبیر بود
 سینہ دربانے احمر چاک کرد قلزمے را خشک مثلِ خاک کرد
 پنجمہ حیثیتد کہ خیمبر گیر بود قوتِ او از ہمیں شمشیر بود
 گردشِ گردون گرداں دیدنی است انقلابِ روز و شب فمیدنی است

له اسیر دوش و فردا درنگ
 در گل خود تنم ظلمت کاشتی
 باز با پیمانہ بیسل و نہار
 ساختی این رشتہ را ز تار دوش
 کی میا بودی و مشت گل شدی
 سسلی و آزاد این ز تار باش
 تو کہ از مسلسل زمان آگہ نہ
 تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)
 این و آن پیدا است از رفتار وقت
 اسل وقت از گردش خورشید نیست
 عیش و غم عاشور و ہم عید است وقت
 در دل خود عالم دیگر نگر
 وقت را مثل خطہ پنداشتی
 فکر تو پیو د طول روزگار
 گشت پیمیل بتاں باطل فروش
 ستر حق زائیدی و باطل شوی
 شمع بزم ملت احرار باش
 از حیات جاوداں آگہ نہ
 رمز وقت از لی مع اللہ یاد گیر
 زندگی ستریت از اسرار وقت
 وقت جاوید است و خور جاویدیت
 ستر تاباہ و خورشید است وقت

وقت را مثل مکانِ ستوده	امتیازِ دوش و فردا کرده
لے چو بوم کرده از بستانِ خویش	ساختی از دستِ خود زندانِ خویش
وقتِ ما کو اول و آخر ندید	از خیابانِ صنمیه را دید
زنده از عرفانِ اسلش زنده تر	هستی او از سحر تا بنده تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لا تشبؤا الدهر فرمانِ نبی است

نکته می گویمت روشن چو در	تا شناسی امتیازِ عبد و حر
عبد گردد یاوه در لیس و نهار	در دلِ حُرِ زیاده گردد روزگار
عبد از ایام می بافد کفن	روز و شب را می تند بر خویشتن
مردِ حُر خود را ز گل بر می کند	خویش را بر روزگار را می تند
عبد چون طائر بدام صبح و شام	لذت پرداز بر جانِش حرام

(۱) لا تشبؤا الدهر دمانے کو برا بھلامت کہو۔

سینہ آزاده چابک نفس
 عبد را تحصیل حاصل فطرت است
 از گراں خیزی مقام او همان
 دسدم نو آفرینی کارِ حر
 فطرتش زحمت کشت تکرانیت
 عبد را ایام زنجیر است دس
 همتِ حر با قضا گردمشیر
 رفته و آئینده در موجود او
 آمد از صوت و صدایک این سخن
 گفتم و حسرم ز معنی شرمسار
 زنده معنی چوں به حرف آمد برد
 نکته غیب و حضور اندر دل است

طائر ایام را گرد قفس
 واردات جان او بے ندرت است
 ناله های صبح و شام او همان
 نغمه پیسم تازه ریزد تارِ حر
 جاوه او حلقه پر کار نیست
 بر لب او حرف تقدیر است بس
 حادثات از دست او صورت پذیر
 دیرها آسوده اندر زود او
 درمی آید به ادراک این سخن
 شکوه معنی که با حرم چه کار
 از نفس های تونار او فسرد
 رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمہ خاموشی در سازِ وقت

غوطہ در دلِ زن کہ بینی رازِ وقت

یاد آیم کہ سیفِ روزگار	با تو انا دستی ما بود یار
تخم دین در کشتِ دہما کاشتیم	پردہ از رخسارِ حق برداشتیم
ناخنِ ما عقدہٴ دنیا کشتاد	بختِ این خاک از سجودِ ما کشت
از تخمِ حق بادۂ گلگون زدیم	بر کن معینانہ ہاشجخون زدیم
لے مے دیرینہ در میناے تو	شیشہٴ آب از گرمی صہبای تو
از غرور و نخوتِ کبر و مہنی	طعنہ بر نادار شی ماہیسنہنی
جامِ ما ہم زیبِ محفل بودہ است	سینۂ ما صاحبِ دل بودہ است
عصرِ نوازِ بلوہ ہا آراستہ	از غبارِ پای ما بر خاستہ
کشتِ حق سیراب کشت از خونِ ما	حق پرستانِ جہاں ممنونِ ما
عالم از ما صاحبِ تکبیر شد	از گلِ ما کعبہ ہا تعمیر شد

حرفِ اِقْرَأْ حَقِّ بِنَا تَعْلِيمِ كَرْد (۱) رِزْقِ خَوِشِ اَز دَسْتِ تَهْتِمِ كَرْد
 گرچه رفت از دستِ نِتاجِ و نگیس ماگد ایانِ راجِ بِشِمِ كَم مَبِیَس
 در نگاهِ تو زیاںِ کاریم ما کمنه پند داریم ما خواریم ما
 اعتبار از لالهِ داریم ما هر دو عالم را نگه داریم ما
 از غمِ امروز و فردا رستند ایم باکے عہدِ محبتِ بستہ ایم
 در دلِ حقِ سترِ کمنو نیم ما وارثِ موسے و ہارو نیم ما
 مہر و مہ روشنِ ز تابِ ما ہنوز بر قسا داردِ سحابِ ما ہنوز

ذاتِ ما آمینۃ ذاتِ حق است

ہستیِ مُسَلَّمِ ز آیاتِ حق است

(۱) اِقْرَأْ تَلْمِیحِ ہے اَیْشِ لَیْفِ اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِیْ خَلَقَ کِی طَرَفِ ۱۲

دُعا

لے پوجاں اندر وجودِ عالمی جان ما باشی و از ما می رمی
 نغمہ از نسیمِ تو در عودِ حیات (۱) موت در راہِ تو محسوسِ حیات
 باز تکینِ دلِ ناشاد شو باز اندر سینہ ہا آباد شو
 باز از ما خواہ ننگ و نام را پختہ تر کن عاشقانِ خام را
 از مہرِ شکوہ ہا داریم ما نریخ تو بالاؤنا داریم ما
 از تہستانِ رخِ زیبا مپوش عشقِ سلمانِ و بلالِ رضیٰ ارزاں فروش
 چشمِ بیخوابِ دلِ بیتاب دہ باز ما را فطرتِ سیماب دہ
 آیتے ہنماز آیاتِ مبسبیں (۲) تا شود اعناقِ اعدا خاضعیں

(۱) عود، ایک قسم کا ساز ۱۲

(۲) تلخ ہے، آبیٹیلغہ (ان نشا نزل علیہم من السماء آیة فظلت اعناقہم لھا خاضعین) کہ طرف ۱۲

کوہِ آتش خیز کن این کاه را
ز آتشِ ماسوز غیر اللہ را
رشتہٴ وحدت چو قوم از دست او
صدگرہ بر روی کارِ یافت او
ما پریشاں در جہاں چون اختریم
ہم دم و بیگانہ از یک دیگریم
باز این اوراق را شیرازہ کن
باز آئینِ محبت تازہ کن
باز ما را بر ہماں خدمت گمار
کارِ خود با عاشقانِ خود سپار
رہرواں را منزلِ تسلیم بخش
قوتِ ایمانِ ابراہیم بخش

عشق را از شعلِ لا آگاہ کن

آشنائے رمزِ لا اللہ کن

منکہ بہر دیگران سوزم چو شمع
بزمِ خود را گریہ آموزم چو شمع
یارب آن اشکے کہ باشد لہر و ز
بیتہ ارد مضطر و آرام سوز
کارش در باغ و روید آتش
از قبایے لالہ شوید آتش
دل بدوشش دیدہ بر فردا ستم
در میانِ انجمن تنہا ستم

بر کے از ظنِ خود شد یارِ من
 در جہاں یارب ندیم من کجاست
 ظالم بر خود ستم ہا کرده ام
 شعلہ غارت گر سامانِ ہوش
 عقل را دیوانگی آموختہ
 آفتاب از سوز او گردوں مقام
 بچو شبِ نیم دیدہ گریاں شدم
 شمع را سوزِ عیساں آموختم
 شعلہ ہا آخِ زہر مویم و مید
 عند لیبیم از شہر ہا دانہ چید
 سینہ عصرِ من از دلِ خالی است
 شمع را تنہا قہیدنِ سهل نیست

از درون من بخت اسرارِ من
 نخل سینا ہم کلیم من کجاست
 شعلہ را در نعل پرورده ام
 آتشے افکندہ در دامنِ ہوش
 علم را سامانِ ہستی سوختہ
 بر قہماندر طوافِ او دام
 تا این آتشِ پناہ شدم
 خود نہاں از چشمِ عالم سوختم
 از رگ اندیشہ ام آتشِ چکید
 نغمہ آتشِ مزاجِ آفرید
 می تپد مجنوں کہ محلِ خالی است
 آہ یک پروانہ من اہل نیست

انتظارِ غمگسار سے تاکجا
 اے زرویت ماہِ داغِ مستنیر
 این امانت بازگیر از سینہ ام
 یا مرا یک ہمدم دیرینہ وہ
 موج در بحر است ہم پہلوے موج
 بر فلک کو کب ندیم کو کب است
 روز پہلوے شب پیدا زند
 ہستی جوے بجوے گم شود
 ہست در ہر گوشہ ویرانہ رقص
 گرچہ تو در ذات خود یکتاستی
 من مثال لالہ صحراستم
 خواہم از لطف تو یائے ہمدے
 جستجوے راز دارے تاکجا
 آتشِ خود راز جانم بازگیر
 خارِ جوہر بر کش از آئینہ ام
 عشقِ عالم سوز را آئینہ وہ
 ہست باہم دم پیدن خجے موج
 ماہ تاباں سر بزائوے شب است
 خویش را امر دز بر فردا زند
 موجہ بادے بہوے گم شود
 میسکند دیوانہ با دیوانہ رقص
 عالمے از بہر خویش آراستی
 در میانِ محفلے تنہاستم
 از رموزِ فطرت من محرے

ہمدے دیوانہ منہ زانہ از خیال این دُ آں بیگانہ

تا بجانِ او سپارم سوئے خویش بازہ منم در دلِ او روئے خویش

سازم از مشتِ گلِ خود پیکرِش

ہم صنم اورا شوم ہم آذرش

سَمَّی

دکاپی رائٹ

روزنامه‌نگاری

بہد کن دین خودی خود را بیاب
زود تر واللہ اعلم بالصواب

(مولانا رومؒ)

پیشکش محضرت اسلمہ

منکر نتواں گشت اگر دم زخم از عشق

این شہ بہنیت اگر با گرے ہمت (عربی)

اے تراحق خاتم اقوام کرد	بر تو ہر آغاز را انجام کرد
اے مثال انبیا پاکان تو	ہمگر دہا جگر چاکان تو
اے نظر بر حسن تر سازادہ	اے زراہ کعبہ دور افتادہ
اے فلک مشت غبار کئے تو	”اے تماشا گاہ عالم روے تو“
ہمچو موج آتش تیر پا میردی	”تو کج بہر تماشا میردی“
رمز سوز آموزان پر روانہ	در شہ تعمیر کن کاشانہ
طرح عشق انداز اندر جان خویش	تازہ کن با مصطفیٰ پیمان خویش

خاطر ہم از صحبت تر سا گرفت
 ہم نوا از جملہ اغیار گفت
 بر در ساقی جبین فرسود او
 من شہید تیغ ابروے تو ام
 از ستایش گسری بالاترم
 از سخن آئینہ سازم کردہ اند
 بار احساں برنتا بد گردم
 سخت کوشم مثل خنجر در جہاں
 گرچہ مجرم موج من بیتاب نیست
 پرودہ ز گم شیمیہ نیستم
 در شہر آباد ہستی جنگرم
 بر درت جانم نیاز آورده است

تا نقاب روی تو بالا گرفت
 داستان کیسہ و رخسار گفت
 قصتہ مغ زادگان ہمیود او
 خاکم و آسودہ کوی تو ام
 پیش ہر دیواں فرو ناید سرم
 وز سکندر بے نیازم کردہ اند
 در گلستان غنچہ گردد دامم
 آب خود می گیرم از سنگ گراں
 بر کف من کاسہ گرداب نیست
 صید ہر موج نیستم
 خلقی بخشہ مرا خاکترم
 ہدیہ سوز و گداز آورده است

بر دلِ گرمِ دما دم می چسکد	ز آسمان آنگوں یم می چسکد
تا به صحن گلشنش اندازش	من ز جو بار یکتر می سازش
بسچو دل اندر کنار ماستی	زانکه تو محبوب یار ماستی
آتش او از دم آئینه ریخت	عشق تا طرح فغان در سینه ریخت
پیش تو آویزم این آئینه را	مثل گل از هم شکافم سینه را
می شوی ز بنجیری کیسوی خویش	تا نگاہے انگنی بر روی خویش

باز خوانم قصه پارینه ات

تازه سازم داغهای سینه ات

خواستم از حق حیات محکم	از پئے قوم ز خود نامحرم
عالم اندر خواب و من گریاں بدم	در سکوت نیم شب نالای بدم
ورود من یا سحی یا قیوم بود	جانم از صبر و سکون محروم بود
تا ز راه دیده بیرون کردم	آرزوی داشتم خوں کردم

سوختن چوں لاله پیسہ تاکجا
 اشکِ خود بر خویش میریزم چو شمع
 جلوه را انسرودم و خود کاستم
 یک نفس فرصت ز سوز سینه نیست
 جانم اندر پیکر فرسوده
 چوں مرا صبح ازل حق آفرید
 ناله افشاگر اسرارِ عشق
 فطرتِ آتش دهد خاشاک را
 عشق را داغی مثل لاله بس
 من ہیں یک گل بدستارت زخم

از سحر در یوزِ شبِ نیم تاکجا
 باشب یلدا در آرزوم چو شمع
 دیگران را محضے آراستم
 ہفتہ ام شرمندہ آویز نیست
 جلوه ہے است گرد آلودہ
 ناله در ابریشم عودم پتید
 خونہاے حسرت گفتارِ عشق
 شوخی پروانہ بخش خاک را
 در گریبانش گل یک ناله بس
 محشرے بر خوابِ بر شارت زخم

تاز خاکت لاله زار آید پدید

از دست بادِ بہار آید پدید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رموز پنجویں

مختصر

در معنی ربطِ فرد و ملت

جوہر اور اکمال از ملت است

رونق ہنگامہ اصرار باش

فرد را ربطِ جماعت رحمت است

تا توانی با جماعت یار باش

حرزِ جان کن گفت خیر البشر
 فرد و قوم آئینه یک دیگر اند
 فرد می گیرد ز ملت احترام
 فرد تا اندر جماعت گم شود
 مایه دار سیرت دیرینه او
 وصل استقبال ماضی ذات او
 در دوش فوقی منو از ملت است
 پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم
 در زبان قوم گویا می شود
 پنجه تر از گرمی صحبت شود
 وحدت او مستقیم از کثرت است
 لفظ چو از بیت خود بیرون شست

هست شیطان از جماعت دورتر
 سلک گوهر کهمکشان و اختر اند
 ملت از افرادی باید نظام
 قطره وسعت طلب قلمم شود
 رفته و آئینه را آئینه او
 چون ابد لا انتسا اوقات او
 احتساب کار او از ملت است
 ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم
 بر ره اسلاف پویا می شود
 تا معنی فرد هم ملت شود
 کثرت اندر وحدت او وحدت است
 گوهر مضمون بحیب خود شکت

از بهاراں نارا امیدش گسخت	برگِ سبزے کز نہالِ خویش ریخت
شعله ہائے نعمہ در عودش منرد	ہر کہ آب از زمزم لمت نخورد
تویش آشفگی را نامل است	فرد تنها از مقاصد غافل است
نرم روشل صبا گردانش	قوم با ضبط آشنا گردانش
دست و پابند کہ آزادش کند	پایگل مانند شمشادش کند

چوں اسیرِ حلقہ آئیں شود

آہوے رم نخے او مشکیں شود

نویس را اندر گماں انداختی	تو خودی از بیخودی نشناختی
یک شعاش جلوہ ادراک تو	جو ہر نوریت اندر خاک تو
زندہ از انقلاب ہر دمش	عیشت از عیشش غم تو از غمش
من ز تاپ او من استم تو توئی	واحدست و بر منی تا بد دوئی
ناز ہامی پرورد اندر نیاز	نویس دارد خویش باز و خویش ساز

آتش از سوز او گردد بلند	این شرر بر شعله اندازد کند
فطرتش آزاد و هم زنجیری است	جز در او اوقات کل گیری است
خوگر پیکار پیسم دیدمش	هم خودی هم زندگی نامیدمش
چو ز خلوت خویش را بیرون دد	پای در هنگامه جلوت نهد
نفتش گیر اندر کش او می شود	تن ز هم می ریزد و تو می شود
جبر قطع اختیارش می کند	از محبت مایه دارش می کند
ناز تا ناز است کم خیزد نیاز	ناز با سازد بسم خیزد نیاز
در جماعت خود شکن گردد خودی	ناز گلبرگه چمن گردد خودی

سبکته با چو تیغ پولاد است تیز

گر منی فهی ز پیش ما گریز

در معنی این که ملت اختلاطِ افراد پیدا می شود و تکمیل تربیت و از نبوت است

از چه رو بر بسته ربط مردم است
در جماعت فرد را بنسیم ما
فطرتش وارفته کینتائی است
سوزش در شاہراہ زندگی
مردمان خوگر بیک دیگر شوند
در نبرد زندگی با ہر ہم اند
مخلِ انجم ز جذبِ باہم است
خیمہ گاہ کاروان کوه و جبل

رشته این داستان سرد گرم است
از چمن اورا چو گل چینسیم ما
حفظ او از انجمن آرائی است
آتش آورد گاہ زندگی
سفته در یک رشته چون گہر شوند
مثل مہکاراں گرفتار ہر ہم اند
ہستی کو کب ز کو کب محکم است
مرغزار و دامن صحرا و تپ

۱۱
آورد گاہ جنگ ۱۲

سست و بیجان تار و پودِ کارِ او
 سازِ برقِ آہنگ او ننواختہ
 ناکشودہ غنچہ پندارِ او
 گو شمالِ جستجو نا خوردہ
 نابسامان محفلِ نوزادہ اش
 نودمیدہ سبزہ خاش ہنوز
 می توان با پنبہ چیدن بادہ اش
 منزلِ دیو پری اندیشہ اش
 سردنخول اندرِ گتاش ہنوز
 تنگ میدان ہستی خاش ہنوز
 از گمانِ خود رمیدن پیشہ اش
 بیمِ جان سزایہ آب گلش
 فکرِ او زیر لبِ باش ہنوز
 جانِ او از سخت کوشی رم زند
 ہم ز بادِ تن می لرزد دوش
 ہرچہ از خود می دم بردار دوش
 پنجمہ در دامانِ فطرت کم زند
 ہرچہ از بالا فتمہ بردار دوش
 تا خدا صاحب دے پیدا کند
 خاک را بخشہ حیاتِ تازہ (۱)

ذرّہ بے مایہ صو گوگرد از و
 زندہ از یک دم دو صد پیکر کند
 دیدہ ادوی کشد لب جان دم
 رشتہ اش کو بر فلک دارد سے
 تازہ انداز نظر پیدا کند
 از لطف او تہ متے مثل سپند
 یک شرمی افگند اندر دلش
 نقش پایش خاک را بنیا کند
 عقل عریاں را دہد پیرایہ
 داین خود می زند بر انگرش
 بندہ از پاکشاید بندہ را
 گویدش تو بندہ دیگر نہ
 ہر متاع ارج نو گیرد از و
 محفلے رنگیں زیبک ساغر کند
 تا دہنی میسہ دیکھی پیدا شود
 پارہے زندگی را ہمگرے
 گلستان بردشت و در پیدا کند
 بر جہد شور انگن و ہنگامہ بند
 شعاعہ در گیری گرد و گلش
 ذرّہ را چشمک زن سینا کند
 بخشد ایں بے مایہ را سر پایہ
 ہر چہ غمش باشد رہا یاد زرش
 از حسد او ندان ہاید بندہ را
 زیں بتان بے زباں کمتر نہ

تاسوے یک مدعایش می کشد حلقہ آئین پپایش می کشد

نکتہ توحید باز آموزدش

رسم و آئین نیا از آموزدش

ارکان اساسی ملکہ اسلامیہ

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید عفتل پے بہ منزل برداز توحید عفتل

در نه این بیچاره را منزل کجاست کشتی ادراک را ساعل کجاست
 ابل حق را رمز تو حید از بر است در اتی الرحمن عبد انعم است
 تا از اسرار تو بنماید ترا امتحانش از عمل باید ترا
 دین از حکمت ازو آئین ازو زور از دقت ازو تمکین ازو
 عالمان را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد
 پست اندر سایه اش گردد بلند خاک چون آسیر گردد از جند
 قدرت او بر گزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را
 در ره حق تیز تر گردد تنگش گرم تر از برق نخل اندر گش
 بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات

چون مقام عبده محکم شود

کاسه در یوزه جام بسم شود

۱۱) إِنَّ كُلَّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمَنِ عَبْدًا (آیه شریفه)

ساز مارا پرده گرداں لالا	ملت بیضاتن و جاں لالا
رشته اش شیرازہ افکار ما	لالا سہ ماہیہ اسرار ما
زندگی راقوت افزاید ہے	حرفش از لب چوں بل آید ہے
دل گرازیادش سنوز دگل شود	نقش او گر سنگ گیر ددل شود
خرمن امکان ز آہے سو ختم	چوں دل از سنوز غمش افزو ختم
سنوز او بگداخت این آئینہ ما	آب دلہا در میان سینہ ما
نیست غیر از ذراغ او کالے ما	شعلہ اش چوں لالہ در گہاے ما
خویش فاروق ابو ذر می شود	اسود از توحید احر می شود
شوق راستی ز ہم پیمانگی است	دل مستام خویشی و بیگانگی است
روشن از یک جلوہ این سیناستے	ملت از یک رنگی دلہاستے
در ضمیرش مدعا باید یکے	قوم را اندیشہ ما باید یکے
ہم عیار خوب زشت اویکے	جذبہ باید در سرشت اویکے

گر نباشد سوزِ حق در سازِ فکر	میت ممکن این چنین اندازِ فکر
ما سمانیم و اولادِ حنیبل	از ابیکم گیر اگر خواهی دلیل
با وطن وابسته تفتدیر ام	بر لب بنیادِ تعمیرِ ام
اصلِ ملت در وطن دیدن که چه	با دو آب و گل پرستیدن که چه
بر لب نازا شدن نادانی است	حکم او اندر تن و تن فانی است
ملت ما اساس دیگر است	این اساس اندر دل ماضی است
ماضییم و دل بغائب بسته ایم	پس ز بند این دل آراسته ایم
بسته این قوم مثل انجم است	چون نگه هم از نگاهِ ماگم است
تیرِ خوش پیکان یک کیشیم ما	یک نما یک میس یک اندیشیم ما
دعای ما آل مایکست	طرز و اندازِ خیال مایکست

جملہٴ ابیکم انرا ہیمنہ مایکست

ماز نعمتہای او خواں شدیم

یک بان و یک دل و یکجاں شدیم

در معنی این که یاس و عز و خوف ام الجبائت است
 و قاطع حیات و توحید از آن این امراض خبیثه می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست	۱۱	زندگانی محکم از لا تقنطواست
تا امید از آرزوی پیم است		تا امید ز زندگانی را سم است
تا امید پیموگر افشاد است		گرچه بوندی ز پامی آرد است
تا توانی بنده احسان او		تا مرادی بسته و امان او
زندگی را یاس خواب آور بود		این دلیل سستی عنصر بود
چشم جان را سرده اشش اعلمی کند		روز روشن را شب پیدا کند
از دش میرد قواس زندگی		خشک گردد چشمهای زندگی

۱۱ لا تقنطوا من رحمة اللہ (آیة شریفه)

نخست؛ غم در تو یک چادر است
 غم رگ جان را مثل نشتر است
 لے کہ در زندان غم باشی اسیر (۱)
 از نبی القسیم لا تخفان بگم
 این سبق صدیق را صدیق کرد
 سرخوش از پیمانہ تحقیق کرد
 از رضا مسلم مثال کوب است
 دروہستی بستم بر لب است

گر خدا داری ز غم آزاد شو

از خیال بیش و کم آزاد شو

قوتِ ایماں حیاتِ افزایدت (۲)
 درو لا خوف علیہم بایدت
 چون کبھی سے فرعونے رود (۳)
 قلب او از لا تخف حکم شود
 بیم غیر اللہ عمل را دشمن است
 کاروانِ زندگی را برزن است
 عزیم حکم ممکنات اندیش اذو
 ہمتِ عالی تا مل کیش اذو
 تخم او چون در گلت خود را نشاند
 زندگی از خود مناسی باز ماند

لا تخفان ان اللہ معہ آیتہ لید ۱۲۱ (۲) لا خوف علیہم ولا هم یحزنون ذر آیت شریفہ
 (۳) قل لا تخف انک انت الاعلیٰ آیت شریفہ ۱۲۱

فطرت او تنگ تاب و سازگار (۱)
 دزد و از پا طاقت رستار را
 دشمنت ترسان اگر بیند ترا
 ضرب تیغ او قوی تری فست
 بیم چو بند است اندر پای ما
 برمی آید اگر آهنگ تو
 گوش تابش ده که گردد نغمه خیز
 بیم جاسوس است از اقیم مرگ
 چشم او بر همزن کار حیات (۲)
 بر شتر پنهان که اندر قلب تست
 لابه و مکاری و کین و دروغ (۳)
 پرده زور و ریای پیرا، منمش
 با دل لرزان و دست رعشه دار
 می رباید از دماغ افکار را
 از خیا بانت چو گل چیند ترا
 هم نگاهش مثل خنجر می فست
 ورنه صد سیل است در دریای ما
 نرم از بیم است تا در چنگ تو
 بر فلک از ناله آرد رستخیز
 اندر نوش تیره مثل میم مرگ
 گوش او بزرگ خبر حیات (۴)
 اصل او بیم است اگر بینی درست
 این همه از خوف می گیرد فروغ (۵)
 فتنه را آغوشش دارد و منمش (۶)

تنگ تاب سازگار

بزرگ خبر حیات

لا به و مکاری

زانکه از همت نباشد استوار می شود خوشنود بانا سازگار

هر که رمز مصطفیٰ فهمیده است

شکر را در خون مضموم دیده است

مجاوره تیر و تیشیر

تسخ را در گرمی پیکار گفت	سرخ تیر از لب سوار گفت
ذوالفقار حیدر از اسلاف تو	ای پریماجو هر اندر قاف تو
شام را بر سر شفق پاشیده	قوت بازو سے خالد دیده
جنت الفردوس زیر سایه ات	آتش قهر خدا سر پایه ات
هر کجا باشم سر پایا آتشم	در هوایم یا میان ترکشم
نیک می بینم بر تو سینه من	از کمان آیم چو سینه من

گر نباشد در میان قلبِ سلیم
 چاک چاک از نوکِ خود گردانمش
 فارغ از اندیشہای یاس و بیم
 نیمہ از موجِ خونِ پوشانمش
 در صفای او ز قلبِ مومن است
 ظاہرش روشن نورِ باطن است

از لطفِ او آبِ گردِ جانِ من
 بچشمِ شبنمِ می چسبم پیکانِ من

حکایت شیر و شہنشاہ عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاہِ عالمگیرِ گردِ آستان
 پایہِ اسلامیاں برتر از
 اعمتبارِ دو دمانِ گورِ گمان
 در میانِ کارزارِ کفر و دین
 تیر کشش مارا خدنگِ آخریں
 باز اندر فطرتِ دارا دمید
 تخمِ الحادے کہ اکبر پروردید

شمع دل در سینه ما روشن نبود	قلت ما از فساد امین نبود
حق گزید از همد عالمگیر را	آل فقیر صاحب شمشیر را
از پئے احیایه دین مامور کرد	بهر تجدید یقین مامور کرد
برق تعیش خرمین الحاد سوخت	شمع دین در محفل مابرفروخت
گور زوقان داستاها ساختند	دست ادراک اولشناختند
شعرا تو حید را پر دانه بود	چون بر آئیم اندرین بتخانه بود

در صف شایسته شاهان یکم است

فقر او از ترش پیداست

روز آل زبیده تاج و سرور	آل سپه دار و شاهنشاه و فقیر
صبحگاهان شد بسیر بیشه	با پرستار و شاهانمیشه
سرخوش از کیفیت باد سحر	طاثران تسبیح خوال بر هر شجر
شاه رمز آگاه شد محو نماز	خیمه بر زد در حقیقت از مجاز

شیر برآمد پدید از طرفِ پشت
 بویِ انساں دادش از انساں خبر
 دستِ شہِ نادیدہ نخبگر کشید
 دلِ بخورد رہے نداد اندیشہ را
 باز سونے حق رمید آں ناصبور
 ایں جنیں دل خود نما و خود شکن
 بندہ حق پیش مولے لائے
 تو ہم لے ناداں لے آور بدست
 خویش اور بازو خود را باز گیر
 عشق را آتش زن اندیشہ کن
 از خروش او فلک لرزندہ گشت
 پنجہ عالم گیر رازد بر کمر
 شترزہ شیرے را شکم از ہم درید
 شیرت الیں کرد شیرِ بیشہ را
 بود معراجش نمازِ با حضور
 دارد اندر سینہٴ مومن وطن
 پیشِ باطل از نعم بر جا ستے
 شاہدے را محلے آور بدست
 دام گستر از نیاز و ناز گیر
 رو بہ حق باش و شیریں پیشہ کن

خوفِ حق عنوانِ ایمان است و بس

خوفِ غیر از شرکِ پنهان است و بس

زکین دُوم

رسالت

تارکِ آغل بر ہسیم خلیل (۱) انبیار نقشِ پاپے اوویل
 آل خداے لم یزل را آیتے (۲) داشت در دل آرزوے تلتے
 جے اشک از چشم بنخواست حکید (۳) تا پیامِ طہمرا ابنتی شنید
 بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴) طافساں راخانہ بنیاد کرد

(۱) آغل: غروب ہونے والا۔ ذوال پذیر۔ تبلیغ ہے آیت شریفہ لَا أُحِبُّ الْأَفْلَاحَ مِنْ كُلِّ طَرَفٍ ۱۲

(۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَمَنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ (آیت شریفہ)

(۳) وَعَجِّدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهْمِرًا ابْنَتِي لِلطَّافِسِيْنَ وَالْعَاكِفِيْنَ
 وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ (آیت شریفہ)

(۴) رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادِعَ عَيْدِ زَيْدِي زُرِّيْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْحَرَامِ (آیت شریفہ)

تا نہال تَبَّ عَلَيْنَا غَنجِ بَسْت (۱)	صورتِ کارِ بہارِ ما نشست
حقِ لغائے اسپکرِ ما آفرید	وز رسالت در تنِ ما جاں دمید
حرفِ بے صوت اندرین عالم بزم	از رسالتِ مصححِ موزوں شدیم
از رسالت در جہاں تکوینِ ما	از رسالتِ دینِ ما آمینِ ما
از رسالت صد ہزارِ ما یک است	جزو ما از جزو ما لا ینفک است
آں کہ شانِ اوست ہمیدی سن سیرید	از رسالت حلقہ گرد و ما کشید
حلقہ قلت محیط افزا کتے	مرکزِ اوداد ثنی بطحا کتے
ماز حکمِ نسبتِ او ملتیم	اہلِ عالم را پیامِ رحمتیم
از میانِ بحرِ اویس نریم ما	مثلِ موجِ انہ ہم نمیسر نریم ما
امتش در سدرِ دیوارِ رسم (۲)	لغزہ زن مانند شیراں در اجم

(۱) وَ اِنْ اَمَّا سَايَكُ وَ تَبَّ عَلَيْنَا اِنَّكَ اَنْتَ التَّوَابُ الرَّحِيْمُ ۝ (آیہ شریفہ)

(۲) اصل امتہا فی حمرزہ ساند - کالیث حل مع الاشبال فی اجم ۵
(تفسیر ۲۵)

بستگی با دیده صدیق اگر	معنی حرم کنی مختصیق اگر
از خدا محسوب تر گردد نبی	قوت قلب و جگر گردد نبی
حکمتش جبل الوردی ملت است	قلب مومن را کتایش قوت است
پنوں گل از باد خزان افسردن است	دانش از دست دادن مردن است
این سحر از آفتابش ناف است	زندگی قوم از دم او یافت است
از شعاع مهر او تابنده است	فرد از حق ملت از دست زنده است
هم نفس هم مدعا گشتیم ما	از رسالت بسم نوا گشتیم ما
پنجه چو وعدت شود ملت شود	کثرت هم مدعا و عدت شود
وعدت مسلم ز دین فطرت است	زنده هر کثرت ز بند و عدت است
دره حق مشعل افروختیم	دین فطرت از نبی آموختیم
ما که کجبا نیم از احسان اوست	این گهر از بحر بے پایان اوست
هستی ما با ابد همدم شود	تا ز این وعدت زد دست ما رود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد
 بر رسول ما رسالت ختم کرد
 رونق از ما محضل ایام را
 او رسل را ختم و ما اقوام را
 خدمت ساقی گری با ما گذاشت
 داو ما را آخرین جامه گذاشت
 لاینبی بعدی ز احسان خداست
 پرده ناموس دین مصطفی است
 قوم را سایه قوت از او
 حفظ سیر وحدت ملت از او
 حق تعالی نقش هر دعوی اشکست
 تا ابد اسلام را شیراز و بست

دل ز غیب الله مسلمان بر کند
 نعره لا قوم بعدی می زند

(۱) لَمَّا دَعَا اللَّهُ رِجَالَهُ لَطَاعَتَهُ - يَا كَرِيمَ الرَّسُولِ كُنَّا كَرِيمَ الْأَمَمِ (بصیری)

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه و تشکیل و

تائیس حریت مساوات و اخوت بنی نوع آدم است

بود انسان در جهان انسان پرست	نابس نبالود مندوزیر دست
سلطوت کسے و قیصر رہننش	بند ما در دست و پاؤ گزندش
کاہن و پا پاؤ سلطان و امیر	بہر یک پنخیر صد پنخیر گیر
صاحب اوزنگ و ہم پیر کنشت	بلج بر کشت خراب او نوشت
در کلیسا اسقف رضواں فروش	بہر این صید زبوں لے بدوش
برہمن گل از خیابانشس برود	خرمنش منغ زاوہ با آتشس سپرد
از غلامی فطرت او دوں شدہ	نغمہ ما اندر نئے او خوں شدہ
تا ایمنے حق بحقداران سپرد	بندگان را مند خاقان سپرد

شد با از مرده خاکستر کشید
 اعتسب بار کار بنیان را فرزند
 قوت او هر کمن پیکر شکست
 تازه جان اندر تن آدم دمید
 زادن او مرگ دنیاے کمن
 حریت زاد از ضمیر پاک او
 عصر نو کاین صد چراغ آورده است
 نقش زور بر صفحه هستی کشید
 اُمته از ما سوا بیس گانه
 اُمته از گرمی حق سینه تاب
 کائنات از کیف او رنگین شده
 مسلمان و انبیا آباے او

کو کمن را پایہ پرورین داد
 خواہگی از کار فرمایان ربور
 نوح انسان را احصاء تازه بست
 بنده را باز از خداوندان خرید
 مرگ آتشش خانه و دیر و شمن
 این مے نوشین چکید از تاک او
 چشم در آغوش او در کرده است
 اُمته گیتی کشای آفرید
 بر سپر آغ مصطفی پروانہ
 ذرہ اش شمع حریم آفتاب
 کعبہ مابت غانہ مے پین شده
 اکرم او نزد حق القاسے او

در آن آرزوی خیرت اللہ افشاء بر آرزوی خیرت

کل مؤمن اخوة اندر دوش حریت سرمایہ آب و گلش
 ناشکیب امتیازات آده در نهاد او مساوات آده
 بچو سه آزاد من نه ندان او (۱) پنجه از قلاو ایل پیمان او
 حبه حق گل بیمایش زده
 خشم بوسه برپایش زده

حکایت بو عبید جابان در معنی اخوت اسلامی

شد اسیر مسلمے اندر نبرد (۲) قانده از قانده ان یزدو جرد
 گبر باران دیده و عیتار بود (۳) حیلہ جو و پرفن و مکار بود
 از مقام خود خبر دارش نکرد ہم ز نام خود خبر دارش نکرد

(۱) اَلْسْتُ مَرْتَبُكُمْ قَالُوا بَلَىٰ (آیه شریفه) ۱۲ (۲) قانده سه سالار ۱۲-۱۳ یزدو جرد، نام شهنشاه ایران -

گفت میخواستیم که جاں بخشی مرا
 کرد مسلم تیغ را اندر نیام
 چون درفش کاویانی چاک شد (۱)
 آشکارا شد که جابان است او
 قتل او از میسر عسکرخواستند
 بو عبیدآل سید فوج حجاز
 گفت اے یاران مسلمانیم ما
 غرّه حیدر نولے بودڑا است
 ہر یکے از ما این ملت است
 ملت ارگردد اساس جان فرد
 گرچہ جابان دشمن بلوہہ است
 چون مسلمانان اماں بخشی مرا
 گفت خونت ریختن بر من حرام
 آتش اولاد ساسان خاک شد
 میر سربازان ایران است او
 از فریب او سخن آراستند
 دروغا عوامش ز شکر بے نیاز
 تا چنگیم و یک آہن گیم ما
 گرچہ از حلق بلال و قنبر است
 صلح و کینش صلح و کین ملت است
 عہد ملت می شود پیمان فرد
 مسلمے اورا اماں بخشوہہ است

خونِ اولے موشرِ خیرِ لانا
برومِ تیغِ مسلمانانِ حرام

حکایتِ سلطانِ مراد و معمارِ معنی مساواتِ ایسا

بود معمارے ز امتیخیم خجند	در فنِ تعمیر نام او بلند
ساخت آں صنعتِ گر فرما دزاد	مبسے از حکمِ سلطانِ مراد
خوش نیامد شاه را تعمیر او	خشگیں گردید از تقصیر او
آتش سوزده از چشمش چکید	دستِ آں بیچاره از خنجر برید
جے خون از ساعدِ معمار رفت	پیش قاضی تا توان دزار رفت
آں مہر مندے کہ دستش سنگِ سخت	داستانِ جبرِ سلطان باز گفت
گفت اے پینام حق گفتار تو	حفظِ آئینِ محمد کارِ تو

قطع کن از موعے قرآنِ عظیم	سفتہ گو شش سلطت شاہاں نیم
کرو شہ را در حضور خود طلب	قاضی عادل بزندان خستہ لب
پیش قاضی چون خطا کاراں رسید	زنگِ شہ از میبست قرآنِ پرید
عارضِ اولالہ ہا اندوختہ	از مجالست دیدہ بر پا دوختہ
یک طرف شاہنشہ گردوں فرے	یک طرف فریادی دعوتے کرے
اعتراف از جرم خود آورده ام	گفت شہ از کردہ مجہلت برده ام
زندگی گیر دبا بن قانون ثبات	گفت قاضی فی القصاصِ امحیوۃ (۱)
خون شہ ز گیس ترا از معمار نیست	عبدِ مسلم کتہ از اسرار نیست
دست خویش از آستین بیرون کشید	چوں مراد ایں آیتِ محکم شنید
آیتِ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ خواند	مذعی را تابِ خاموشی نمازد (۲)
از برائے مُصْطَفٰی بَخْشیدمش	گفت از بہر خدا بخشیدمش

(۱) وَلَمْ تَنِي الْقِصَاصِ مِنْ حَيٰوةِ يٰ اُولِي الْاَلْبَابِ (آیت شریفہ)

(۲) اِنَّ اللّٰهَ يَأْتُمُّكُمْ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ ط (آیت شریفہ)

یافت مومے بر سیما نے ظفر سلطت آئین سیمبصر نگر

پیش قرآن بندہ مولیکے است

بوریا و سند دیباکے است

در معنیِ حُریتِ اسلامیہ و سرِ حادثہ کر بلا

گر دُش از بندِ ہر معبودِ رست	ہر کہ پیمیاں با ہوا موجود است
عشق را نا ممکن نامسکن است	مومن از عشق است و عشق از مومن است
پاک تر چالاک تر بیاک تر	عقل سفاک است و اوستفاک تر
عشق چو جھاں باز میدانِ عمل	عقل در چپاک اسبابِ عمل
عقل مکار است و دالمی دزد	عشق صید از زور بازو ننگد
عشق راعزم و یقین لایفک است	عقل را سرمایہ از بیم و شک است

آں کند تعمیر تا ویراں کند	این کند ویراں که آباداں کند
عقل چوں باد است از زان درجہا	عشق کیاب و بہاے او گراں
عقل محکم از اساس چون و چند	عشق عریاں از لباس چون و چند
عقل میگوید کہ خود را پیش کن	عشق گوید امتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از کتاب	عشق از فضل است با خود در حساب
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بندہ شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریت است	ناقہ اش را مار باں حریت است
آں شنیدیستی کہ ہنگام بندہ	عشق با عقل ہوس پرورچہ کرد
آں امام عاشقاں پور بتولؑ	سر و آزادی ز بتان رسولؐ
اللہ اللہ ہاے بسم اللہ پید (۱)	معنی ذبح عظیم آمد پسر
بہراں شہزادہ خیر الملل (۲)	دوش غم المرسلین نعم اجمل

(۱) وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ (آیہ شریفہ)
 (۲) النعم اجمل حملکما ولغم العدا لان انما در حدیث

سنج رو عشقِ غیور از خونِ او
 در میانِ امت آن کیواں جناب
 موسیٰ و فرعون و شمشیرِ بیزید
 زنده حق از قوتِ شتیری است
 چون خلافت رشتہ از قرآن گسخت
 خاست آن سر بسوہ خیر الامم
 بر زمینِ کربلا بارید و رفت
 تا قیامت قطع استبداد کرد
 بہر حق در خاکِ خونِ غلیبہ است (۱)
 مدعایش سلطنت بودے اگر
 دشمنانِ چوں ریگِ صحرا لاقعد (۲)
 شوخیِ این مصراع از مضمونِ او
 بچو حرفِ قل هو اللہ در کتاب
 این دو قوت از حیات آید پدید
 باطلِ آخر دماغِ حسرت میری است
 حریتِ راز ہر اندر کام ریخت
 چوں سحابِ قبلہ بارانِ در قدم
 لالہ در ویرانہ ما کا رید و رفت
 موجِ خونِ او چمنِ ایجاب کرد
 پس بناے لالہ گردیدہ است
 خود نکوے با چنیں سامانِ سفر
 دوستانِ او بہ یزدان ہم عدد

(۱) اتھا کہ بناے لالہ بہت حسین (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ) ۱۲

(۲) لاقعد: بے شمار ۱۲

ستر ابراہیم و اسمعیلؑ بود
 یعنی آل اجمال را تفصیل بود
 عزم او چون کوسہاراں استواء
 پایدار و تند سیر و کا مگار
 تیغ ہر عزت دین است و بس
 مقصد او حفظِ آئین است و بس
 ما سوائہ را مسلمان بندہ نیست
 پیش فرعونے سرش انگذہ نیست
 خیر و تفسیر این اسرار کرد
 قیمت خوابیدہ را بیدار کرد
 تیغ لاپوں از میاں بیرون کشید
 از رگ ارباب باطل خویش کشید
 نقشِ اِلا اللہ بر صحرا نوشت
 سطر عنوانِ سجات مانوشت
 رمزِ قرآن از جبینِ آموختیم
 ز آتش او شعلہ ما اندوختیم
 شوکتِ شام و فر بغداد رفت
 سطوتِ غرناطہ ہم از یاد رفت
 تار ما از زخمہ اش لرزاں ہنوز
 تازہ از بجزیرہ او ایماں ہنوز

اے صبا کے پیکر افنادگان

اشکِ ما بر خاکِ پاکِ اورساں

در معنی این چوں ملتِ محمدیہ مستسن بر تو حید رسالت است

پس نہایتِ مکی ندارد

جو ہر ما با مقامے بستہ نیت	با دہ تہذش بجائے بستہ نیت
ہندی و چینی سفالِ جامِ ماست	رومی و شامی گلِ اندامِ ماست
قلبِ ما از ہند و روم و شام نیت	مرز و بومِ او بجز اسلام نیت
پیشِ پیغمبرِ چو کعبتِ پاک زاد	ہدیہ آورد از بانّت سعادت
در شنائش گوہرِ شب تاب سفت	سیفِ مسلول از سیوف المند گفت

۱۱ حضرت کعب بنی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے رنج مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف پہنچے کعب نے وہاں سے قصبہ بانٹ سعادت لکھ کر حضور اکرم کی خدمت میں حاضر ہوئے اولیٰ نے گزشتہ گنہوں کی معافی مانگی حضور نے ان کو معاف کر دیا اور قصبہ کے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی اس قصبہ میں کعب نے یہ حضور کو تیسٹ من سیوف المند دہند و ستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار کے الفاظ سے مخاطب کیا مگر حضور نے کعب کے صرع میں مہلح دیکر فرمایا تیسٹ من سیوف اللہ کتنا چاہے یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار

آن مقاش برتر از چرخ بند
 گفتم سیف من سیوف الله گو
 همچنان آن راز در آن جزو کل
 گفتم با امت زدنیای شما
 گرترا ذوق معانی رہنماست
 یعنی آن شمع شبستان وجود
 جلوه او قدسیاں را سینه سوز (۱)
 من ندانم مرز و بوم او کجاست
 این عناصر را جهان ما شمرد
 زانکه ما از سینه جاں گم کرده ایم
 مسلم استی دل با تسلیم بند
 نامش نسبت با قلمی پسند
 حق پرستی حسد برا حق میجو
 گرد پایش سر زده چشم رسل
 دوستدارم طاعت طیب و نسا
 نکتہ پوشیدہ در حرف "شامت"
 بود در دنیا و از دنیا بنود
 بود انداز آب و گل آدم ہمنوز
 این تدر و انم کہ با ما آشناست
 خویشتن را میمان ما شمرد
 خویش اور خاکداں گم کرده ایم
 گم مشواند جهان چون و چند

(۱) کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین۔

می نخب مسلم اندر مرزو بوم در دل او یاوه گردد شام دروم

دل بدست آور که در پهنای دل

می شود گم این سراسر آب و گل

عقدۀ قومیت مسلم کشود از وطن آقائے ما هجرت نمود

حکمتش یک ملت گیتی نورد بر اساس کلمتہ بعثت میر کرد

ماز نخب شاهے آل سلطان دین مسجد باشد ہمہ روی زمین

آل که دست آن خدا اور استود آل که حفظ جان او موعود بود

دشمنان بے دست و پا از مبتیش لرزه برتن از شکوہ فطرتش

پس چرا از مسکن آبا گر سخت؟ تو گماں داری که از اعدا اگر سخت؟

قصہ گو یاں حق ز ما پوشید و اند معنی هجرت غلط فهمیدہ اند

ہجرت آئین حیات مسلم است این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی او از تنک آبی رم است ترک شبنم بہر تخمیرم است

(۱) واللہ اعلم بالصواب

بگذران گل گستان مقصودت
 مہرا آزادہ رفیق آبروست
 ہچو جو سرمایہ از بارال مخواہ
 بود بخر تلخ رو یک سادہ دشت
 بایت آہنگ تسخیر ہمہ
 صورت ماہی بحر آباد شو
 ہر کہ از قید جہات آزاد شد
 بولے گل از ترک گل جو لانگر است
 لے کہ یک جا در ہمین انداختی
 چوں صبا بارے بول از دوش گیر
 چوں صبا بارے بول از دوش گیر

این زیاں پیرایہ بند سو دست
 عرصہ آفاق زیر پایے اوست
 بیگراں شود جہاں پایاں مخواہ
 ساحلے ورزید و از شرم آب گشت
 تا تومی باشی فراگیر ہمہ
 یعنی از قید مہم ام آزاد شو
 چوں فلک در شمشیت آباد شد
 در فراخایے چمن خود گتر است
 مثل بیل با گلے در ساختی
 گلشن اندر حلقہ آغوش گیر

از فریبِ عصرِ نو ہشیار باش

رہ فتلے را ہر وہشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملیت نیست

آل چنان قطع انوت کرده اند	بر وطن تقمیر ملت کرده اند
تا وطن را شمع محصل ساختند	نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند در بئس القار (۱)	تا اَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دَامَ الْبَوَارِ
این شجر جنت ز عالم برده است	تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهل افسانه شد	آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و هفت اندام ماند (۲)	آدمیت گم شد و اقوام ماند
تاسیاست مسند زهب گرفت	این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه دین مسیحانی فرود	شعله شمع کلیسائی فرود

(۱) اَلَمْ تَرَ اِلَى الَّذِيْنَ بَدَّلُوْا الْعِمْرَةَ اللّٰهِ كُفْرًا وَاَحَلُّوْا قَوْمَهُمْ دَامَ الْبَوَارِ
جَهَنَّمَ لِيَقْبَلُوْهَا وَبِئْسَ الْقَرَارُ (آیة شریفه)

(۲) هفت اندام: اعضاء جسمانی ۱۲

اُسقف از بیطاعتی در مانده (۱) مہرہ ہا از کف بروں افشا ندہ
 قوم عینے بر کلیسا پازدہ گفت آئین چلیپا وازدہ
 و ہریت چوں جامہ مذہب دید مرسلے از حضرت شیطان رسید
 آل فلارنساوشی باطل پرست (۲) سر مٹہ او دیدہ مردم شکست
 نسخہ ہر شہنشاہاں نوشتہ در گل مادانہ پیکار کشت
 فطرت اوسے ظلمت بردہ خت حق ز تیغ خامہ اولخت لخت
 بتگری مانند آذر پیشہ اش بست نقش نازہ اندیشہ اش
 مملکت را دین او معبود ساخت فکر او مذموم را محمود ساخت
 بوسہ تا بر پائے ایں معبود زد گفت حق را بر عیار سود زد
 باطل از تعلیم او بالیدہ است حیلہ اندازی فتنے گردیدہ است
 طح تدبیر زبوں فرجام ریخت (۳) ایں خشک در جاوہ ایام ریخت

(۱) اُسقف پاپے اعظم ۱۲۔ (۲) فلارنساوشی یعنی میکسیا ولی کتاب الملوک کا مشہور مصنف جو فلانس میں
 پیدا ہوا ۱۲۔ (۳) خشک بگلنٹے ۱۲۔

شب چشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را نمیده است

در معنی این که ملت محمدیه نهایت مانی هم ندارد
که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش ببل دیده	رستخیز غنچه گل دیده
چون عروسان غنچه ما آراسته	از زمین یک شهر انجم خاسته
سبز از اشک سحر شوئیده	از سرد آب جو خوابیده
غنچه برمی دهد از شاخسار	گیردش باونسیم اندر کنار
غنچه از دست گلچین نخل شود	از چمن مانند بویرون رود

قطره شبنم رسید و بوسید
 کم نازد رونق فصل بهار
 محفل گلہائے خندانش ہماں
 از گل دسر و سمن باقی تراست
 کم نگر دو از شکست گوہرے
 جام صدر روز از خم ایام رفت
 دو شہا غول گشت و فردا باقی است
 بہت تقویم امم پائندہ تر
 فردرہ گیر است ملت قائم است
 سنت مرگ و حیاتش دگر است
 قوم زاید از دل صاحب دلے
 قوم را صد سال مثل یک نفس

بست قمری آستیاں بل پرید
 رخصت صد لالہ نا پایدار
 از زیاں گنج فراوانش ہماں
 فصل گل از سترن باقی تراست
 کان گوہر پرورے گوہر گرے
 صبح از مشرق ز مغرب شام رفت
 بادہ با خورد و صہبا باقی است
 ہچمنان از نسہ لے پے سپر
 در سفر یار است و صحبت قائم است
 ذات او دگر صفتش دگر است
 فرد برمی خیزد از مشت گلے
 فرد پر شصت ہفتاد است و بس

زنده قوم از حفظِ ناموسِ کهن	زنده فرد از ارتباطِ جان و تن
مرگِ قوم از ترکِ مقصودِ حیات	مرگِ فرد از خشکیِ روحِ حیات
از اهلِ فرماں پذیرد مثلِ فرد	گر چه ملت هم بمیرد مثلِ فرد (۱)
اصلش از هنگامهٔ قاولِ اَبلی است	امتِ مسلم ز آیاتِ خداست
استوار از سخنِ نَزَلِ ناسته	از اهلِ این قوم بے پرواسته (۲)
از دوامِ او دوامِ ذاکر است	ذکر قائم از قیامِ ذاکر است
از فسرَدنِ این چراغِ آسوده است	تا خدا آن یُطْفِئُوا فرموده است (۳)
اُمّتهٔ محبوبِ هر صاحبِ دله	اُمّتهٔ در حقِ پرستیِ کامله
از نیلِ آرزو دایهٔ خلیل	حقِ بر دل آورد این تیغِ اصیل
غیر حق سوزد ز برقِ پیمیش	تا صداقتِ زنده گردد از دیش
حافظِ رمزِ کتاب و حکمتیم	ما که توحیدِ خدا را بجمتیم

(۱) وَكُلُّ أُمَّةٍ أَجَلٌ (آیه شریفه ۱۲-۱۳) اِنَّا عَمَّنْ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لَكٰفِيُوْنَ (آیه شریفه ۱۴)
 (۲) يُّرِيْدُوْنَ اَنْ يُطْفِئُوْا نُوْرَ اللّٰهِ بِاَنْوَاعِهِمْ وَاللّٰهُ مَعَهُمْ نُوْرٌ وَكَوْنُهُ الْكَلِمَةُ وَنُورٌ (۱۵)

آسمان با ماسه پیکار داشت
 بندها از پا کشود آن فتنه را
 فتنه پامال را هوش محشرے
 خفته صد آشوب در آنغوش او
 سطوتِ مسلم بنجاک و خون تپید
 تو گمرازه چرخ کج رفتار پرس
 آتش ناتاریاں گلزار کیست؟
 زانکه مارا فطرت ابراهیمی است
 از تیر آتش بر اندازیم گل
 شعله مانے انقلاب روزگار
 رومیان را گرم بازاری نمازد
 شیشه ساسانیاں در خون نشست

در غسل یک فتنه ناتار داشت
 بر سر ما از مود آن فتنه را
 کشته تیغ نگاہش محشرے
 صبح امروزے نر زاید دوش او
 دید لب داد آنچه روماهم ندید
 زان نو آئین کهن پندار پرس
 شعله مانے او گل دستار کیست؟
 ہم بہ مولے نسبت ابراهیمی است
 نار ہر فرود را سازیم گل
 چوں باغ مار سد گردد بہار
 آل جہانگیری جہانذاری نمازد
 رونق نختانہ یونان شکست

مصر ہم در امتحان ناکام ماند
 استخوان او تو اہرام ماند
 در جہاں بانگِ اذل بودت بہت
 ملتِ اسلامیہ بودت بہت
 عشقِ آئینِ حیاتِ عالم است
 امتزاجِ سالماتِ عالم است
 عشقِ از سوزِ دل ما زنده است
 از شرابِ لا الہ تا بندہ است

گرچہ شل غنچہ دنگی ہم ما
 گلستانِ میرزا گریہ ہم ما

در معنی این کہ نظامِ ملتِ غیر از آئینِ صورتِ نہ بند
 و آئینِ ملتِ محسبِ قرآن است

مترارفت چون آئینِ دست
 مثلِ خاکِ اجزایِ او از ہم شکست

ہستی مسلم ز آئین است و بس
 ہستی مسلم ز آئین است و بس
 بر گل شد چون ز آئین بستہ شد
 بر گل شد چون ز آئین بستہ شد
 نغمہ از ضبط صدا پیدا کستہ
 نغمہ از ضبط صدا پیدا کستہ
 در گلوئے نفس موج ہواست
 در گلوئے نفس موج ہواست
 تو ہی دانی کہ آئین تو چیست؟
 تو ہی دانی کہ آئین تو چیست؟
 آن کتاب زندہ تر آن حکیم
 آن کتاب زندہ تر آن حکیم
 نسخہ اسرار تکوین حیات
 نسخہ اسرار تکوین حیات
 حرف اور اریب نے تبدیل نے
 حرف اور اریب نے تبدیل نے
 پختہ تر سولے خام از زور او
 پختہ تر سولے خام از زور او
 می برد پابند و آزاد آورد
 می برد پابند و آزاد آورد
 نوع انساں را پیامِ آخریں
 نوع انساں را پیامِ آخریں

ارج می گیسو از دونا ارجمند
 بنده را از سجده سازد سربلند
 رهنماں از حفظ اور ہر شدند
 از کتابے صاحب دفتر شدند
 دشت بیاباں ز تاب یک چراغ
 صد تحسلی از علوم اندر دماغ
 آنکو دوش کوه بارش بزنافت (۱)
 سطوت اوز ہرہ گردون شکاف
 بنگر آن سڑیہ آمال ما
 گنجد اندر سینہ اطفال ما
 آں جگر تاب بیابان کم آب
 چشم او احمد ز سوز آفتاب
 خوشتر از آہورم جمائزہ اشش (۲)
 گرم چون آتش دم جائزہ اشش
 رخت خواب افکنده در زیر نخیل
 صبحدم بیدار از بانگ رحیل
 دشت سیر از بام و دونا آشنا
 ہرزہ گردو از حضرنا آشنا
 تادش از گرمی تہ آں تپید
 موج بیابش چو گوہر آر مید
 خواند آیات مبین او سبق
 بندہ آمد خواجہ رفت از پیش حق

(۱) اِنَّا عَرَضْنَا الْاِمَانَةَ عَلَ السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ ... الخ (ذی شریف) ۱۲ (۲) جازہ داؤدینی ۱۲

از جهانبانی نواز دساز او
 مشه با از گردپایش ریختند
 لے گرفتار رسوم ایمان تو
 قطع کردی امر خود را در زبند ^(۱)
 گر تومی خواهی مسلمان زیتن ^(۲)
 صوفی پشمینه پوش حال مست
 آتش از شعله عراقی در دلش
 از کلاه و بوریا تاج و سریر
 واعظ دستاں زن افسانه بند
 از خطیب و دیلمی گفتار او ^(۳)
 با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

(۱) فَقَطَّطُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُرًا (آیه شریفه) - (۲) یوم یدع الداع الی الشئی نکر (آیه شریفه)

(۳) خطیب دیلمی اسماعیل بن محمد بن ضعیف و شاذ و مرسل: اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر تو حق دارد کتاب

تواضع و کلمے کہ می خواہی بیاب

در معنی این کلمہ در زمانہ انحطاط تقلید از اجتهاد اولیست

طبع ناپرواہے او آفت گریست

شاخسارِ زندگی بے نم ازو

سازِ مارا از نوا بیگانہ کرد

نور و نارِ لاله از سینہ برد

ملت از تقلید می گیرد ثبات

معنی تقلید ضبطِ ملت است

از شجرِ گل با میسد بہار

عہدِ حاضر فتنہ بازیر بہر است

بزمِ اقوامِ کمین برہم ازو

جلوہ اش مارا ز ما بیگانہ کرد

از دلِ ما آتشِ دیرینہ بزد

مضحل گردو چو تقویمِ حیات

راہِ آبا رو کہ این جمعیت است

در خزاں لے بے نصیب از برگِ بار

بحر گم کردی زیاں اندیش باش
 شاید از سیل قستان برنجوی
 پیکرت دارد اگر جان بصیر
 گرم و سرد روزگار او نگر
 غول گراں سیر است در گله او
 پنجه گردوں چو انگورکش فشرود
 از نوله آتشنیش رفت سوز
 زانکه چون جمعیتش از هم شکست
 اے پریشان محفل دیرینه ات
 نقش بردن معنی توحید کن
 اجتهاد اندر زمان اسخطاط
 ز اجتهاد عالمان کم نظر
 حافظِ حجبے کم آبِ خویش باش
 باز در آغوش طوفان پردی
 عبرت از احوال اسرائیل گیر
 سختی حسان نزار او نگر
 سنگِ صدد هیز و یک سیلے او
 یادگارِ موسے و هارون مزد
 لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
 جز براہ رفتگان محل نہ بست
 مرد شمعِ زندگی در سینه ات
 چاره کار خود از قتلید کن
 قوم را بر ہم ہی پیچید بساط
 اقتدار بر رفتگان محفوظ تر

کارِ پاکان از غرض آلوده نیست	عقلِ آبیت هوس فرسوده نیست
ورعِ شاہ با مصطفیٰ نزدیک تر	فسکرِ شاہ رسیدہ ہے باریک تر
آبروی ملتِ تازی مانند	ذوقِ جعفر کا دشمنِ رازی مانند
ہر بیٹھے راز دارِ دینِ شداست	تنگ بر مارِ گنزارِ دینِ شداست
با یک آئین ساز اگر فرزاہ	لے کہ از اسرارِ دینِ بیگانہ
اختلافِ تست متقاضِ حیات	من شنیدستم ز نباضِ حیات
پیکرِ ملت ز قرآن زندہ است	از یک آئینی مسلمان زندہ است
اعتصامش کن کہ جبل اللہ اوست	ماہمہ خاک و دل آگاہ اوست

چول گہر در رشتہ اوسفتہ شو

ورنہ مانند عنبر آشفٹہ شو

در معنی این کلمہ نختگی سیرت مکتوب از اتباع امین الہیہ است

در شریعت معنی دیگر مجو
 این گہ را خود خدا گوہر گراست
 علم حق غیر از شریعت بیج نیست
 فردا شرع است مرقات یقین
 ملت از آئین حق گیرد نظام
 قدرت اندر علم او پیدا است
 با تو گویم ستر اسلام است شرع
 اے کہ باشی حکمت دین را این
 چوں کہے گرد و مزاحم بے سبب
 مستحب را فرض گردانیدہ نہ

غیر صنو در باطن گوہر مجو
 ظاہر شش گوہر لطفوش گوہر است
 اصل سنت جز محبت بیج نیست
 پنجمہ ترازوے مقامات یقین
 از نظام محکمہ خیزد دوام
 ہم عصا و ہم ید بیضا است
 شرع آغاز است انجام است شرع
 با تو گویم نکتہ شرع میں
 با مسلمان در ادای مستحب
 زندگی را عین قدرت دیدہ نہ

(۱۱) مرقات یقین

روزِ ہیجا شکرِ اعدا اگر (۱)	برگمان صلح گردو بے خطر
گیرد آساں روزگارِ خویش را	بشکند حصن و حصارِ خویش را
تا نیگر و باز کارِ او نظام	تا ختن بر کشورش آمد حرام
ستر این فرمان حق دانی کہ صیت	زیستن اند خطر با زندگیست
شرع میخواید کہ چوں آئی بجنگ	شعله گردی داشتگانی کام سنگ
آز ماید قوتِ بازوے تو (۲)	می نهد الوند پیشِ رُے تو
باز گوید سہمہ ساز الوند را	از لطفِ خنجر گداز الوند را
نیتِ میسِ ناتوانے لاغرے	در خورِ سہ پنجه شیرِ نرے
باز چوں با صعوه خوگر می شود (۳)	از شکارِ خود ز بولِ تر می شود
شارعِ آئینِ شناسِ خوبِ زشت	بہر تو این نسخه قدرت نوشت
از عل آہنِ عصب می سازد	حاجے خوبے در جہاں اندازد

خسته باشی استوارت می کند پنجه مشل کو هسارت می کند
 هست دین مصطفیٰ دین حیات شرح او تفسیر آئین حیات
 گر زبمی آسمان سازد ترا آنچه حق می خواهد آن سازد ترا
 صیقلش آئینه سازد سنگ را
 از دل آهن رباید زنگ را

تا شعارِ مصطفیٰ از دست رفت قوم را رمز بقا از دست رفت
 آن نهالِ سربند و استوار مسلم صحرائی اشتر سوار
 پایے تا در وادی بطحا گرفت تربیت از گرمی صحرا گرفت
 آن چنای کا همد از بادِ عجم همچونے گردید از بادِ عجم
 آنکه کشته شیر را چون گو سفند گشت از پامال مورے درد مند
 آنکه از تجبیر او سنگ آب گشت از صغیر ببلے بیتاب گشت
 آنکه عزمش کوه را کله شمرد با توکل دست و پایے خود سپرد

آنکہ ضربش کردن اعدا شکست
 آنکہ گامش نقش صد ہنگام بست
 آنکہ فہمیش جہاں را ناگزیر
 کوشش او با قناعت ساز کرد
 شیخ احمد سید گردون جناب (۱) کاسبِ نور از ضمیرش آفتاب
 گل کہ می پوشد مزار پاک او
 لاله گویاں دمد از خاک او
 با مریدے گفت اے جانِ پدر
 از خیالاتِ عجم باید حذر
 زانکہ کوشش گرچہ از گردون گذشت
 از حدینِ نبی بیرون گذشت
 لے برادر این نصیحت گوش کن
 چند آں آقائے ملت گوش کن

قلب رازیں حرفِ حقِ گردانِ قمری

باعرب در سازتا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت بلیه از آداب آداب محمّدیه است

بر درِ مازو صدای پیسم	سائے مثل قضاے مہرے
حاصل در یوزہ افتاد از برش	از غضب چوبے شکتم بر سرش
می نمیدیشد صواب ناصواب	عقل در آغازِ ایامِ شباب
لاله زارِ چہرہ اش افسردہ گشت	از مزاجِ من پر آردہ گشت
در میانِ سینہ او دل تپید	بر لبش آبے جگر تابے رسید
بر سرِ مژگان دے تابید ریخت	کو کبے در چشم او گردید ریخت
لرزد از بادِ سحر در آشیان	ہمچو آں مرغے کہ در فصلِ خزاں
رفت لیلیاے شکیب از محملم	در تم لرزید جانِ غافل

گفت فردا امت خیر الرسل
 غازیان ملت بیضای او
 جمع گرد پیش آں مولای کل
 غازیان ملت بیضای او
 حافظان حکمت عنای تو
 ہم شہیدانے کہ دیں راحت اند
 مثل انجسم درفضای ملت اند
 زاهدان عاشقانِ دلِ فگار
 عالمانِ عاصیانِ شہِ مسار
 در میانِ انجمنِ گرد و لبند
 نالہ ہائے این گدایے در دوند
 لے صراحت مشکل از بے مرکبی
 من چہ گویم چوں مرا پرسد نبی

حق جو آنے مسلمے باتو سپرد

کو نصیبے از دست نام نبرد

از تو ایں یک کار آساں ہم نشد

یعنی آں انبارِ گل آدم نشد

در ملامت نزم گفت آں کریم
 من رہینِ نخلت و امید و بیم

انکے اندیش و باد آراے پیر
 اجتماعِ امت خیر البشر

لرزه بیم و امید من نگر	باز این ریش سفید من نگر
پیش مولا بنده را رسوا کن	بر پدر این جور نازیب اکمن
گل شواز باد بهار مصطفیٰ	نخچه از شاخسار مصطفیٰ
بهره از حسلت او باید گرفت	از بهارش زنگ بو باید گرفت
آنکه کیم در قطره اش آسوده است	مرشد رومی چه خوش فرموده است
تیکه کم کن برفن بر کام خویش	گسل از تخم الرسل ایام خویش
در جهان است در بانش رحمت است	فطرت مسلم سراپا شفقت است
رحمت او عام و اخلاش عظیم	آنکه متاب از سرنگشتش دو نیم
از میان معشر ما نیستی	از مقام او اگر دور ایستی (۱)
هم صفیر و هم زبان ماستی	تو که مرغ بوستان ماستی
جز به شاخ بوستان ما مزین	نغمه داری اگر تنها مزین

ہرچہ ہست از زندگی سزاویہ
میرد اندر عنفسرِ ناسازگار
بیلِ استی در چمن پرواز کن
نغمہ باہم نوا یاں ساز کن
ور عقابِ استی تہ دریا مزی
جز بختِ خانہٴ صحرا مزی

کو کبھی؟ می تاب برگردونِ خویش

پامنہ بیرون ز پیرامونِ خویش

قطرہٴ آبے گرا ز فیساں بری
در فضاے بوستانش پروری
تا مثالِ شبنم از فیضِ بہار
غنچہٴ تنگش بگردد در کنار
از شعاعِ آسماں تابِ سحر
کز فنوش غنچہٴ می بن و شجر
عنصرِ نم بر کشتی از جوہرِ شش (۱۱)
ذوقِ رم از سالمتِ مضطربش
گوہر ت جز موجِ آبے ہیچ نیست
سعی تو غیر از سرابے ہیچ نیست
دریم اندازش کہ گردد گوہرے
تاب اد لرزد چو تابِ اخترے

قطرہ نیاں کہ مہور ازیم است نذرِ خاشاکے مثالِ شبنم است
 طینتِ پاکِ مسلمان گوہر است آبِ تابشِ ازیم پیغمبر است
 آبِ نیسانی باغوشش در آ وز میانِ قلزمش گوہر بر آ

در جہاں روشن تراز نور شہید شو

صاحبِ تابانی جاوید شو

در معنیِ این کہ حیاتِ یلیدہ مرکزِ محسوس منجواہد
 و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیتِ الحرام است

می کشایم عقدہ از کارِ حیات سازم آگاہِ اسرارِ حیات
 چوں خیال از خود رسیدن پیشہ اش از جہتِ دامن کشیدن پیشہ اش

در جهان دیر و زود آید چسای؟	وقت او فردا و دی زاید چسای؟
گر نظر داری یک بر خود نگو	جز برم پیهم نه ای بخیبر
تا نماید تاب نامشود خویش	شعله او پرده بند از دو خویش
سیر او را تا سکون بیند نظر	موج جوشش بسته آمد در گهر
آتش او دم بخویش اندر کشید	لاله گردید و ز شانه بر مید
فکر خام تو گراں خیز است و رنگ	تعمت گل بست بر پرواز رنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست	طائر رنگ است و جز پرواز نیست
در قفس و امانده و آزاد هم	با فو امانی زند و سیر یاد هم
از پرش پرواز شوید و مبدم	چاره خود کرده جوید و مبدم
عقده ما خود می زند در کار خویش	باز آسای می کند دشوار خویش
پابگل گردد حیاست تیز گام	تا دو بالا گردوش ذوق خرام
ساز ما خوابیده اندر سوز او	دوش و فردا زاده امروز او

دبسم مشکل گرد آسان گذار
دبسم نو آفرین و تازہ کار
گرچہ مثل بوسرا پیش رم است
چوں وطن در سینہ گیر دم است
رشته ماے خویش را بر خود تازند
تکمہ گردد گره بر خود زند
در گره چوں دانہ دارد برگ و بر
چشم بر خود وا کند گرد و شجر
خلقت از آب و گل پیدا کند
دست و پا و چشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزینند زندگی

انجمن ما آفرینند زندگی

بچنای آئین میلاد ام
زندگی بر مرکزے آید ہم
حلقہ را مرکز چو جان در پیکر است
خط او در نقطہ او مضمر است
قوم را ربط و نظام از مرکزے
روزگارش را دوام از مرکزے
راز دار و راز ما بیت المحرم
سوز ما ہم ساز ما بیت المحرم
چوں نفس در سینہ او پروریم
جان شیرین است او ما پیکریم

تازه رو بستان ما از شبنمش
 تاب دار از فده مایش آفتاب
 دعوی اورا دلیل استیم ما
 در جهان ما را بلند آوازه کرد
 قلت بیضا ز طوفش هم نفس
 از حلب او یکی بسیاریت
 تو ز پیوند حریمی زنده
 در جهان جان ام جمعیت است
 عبرت لے مسلم روشن ضمیر
 داد چوں آں قوم مرکز از دست
 آنکه بالید اندر آغوش رس
 دهر سیلی بر بنا گوشش کشید

مزرع ما آب گیر از زمزش
 غوطه زن اندر فضایش آفتاب
 از برا این خلیل استیم ما
 با حدوث ما تم شیرازه کرد
 پیچم شرح آفتاب اندر نفس
 پخته از بند یکی خود داریت
 تا طواف ادکنی پائنده
 در نگر سحر حرم جمعیت است
 از مال امت موسی بگبیر
 رشته جمعیت قلت شکست
 جز و او داننده اسرار کل
 زندگی خویش گشت و از چشمش چکید

رفت نم از ریشہ ہائے تاکِ او بیدِ مجنوں ہم نزدیک خاکِ او
 از گلِ غربت زباں گم کردہ (۱) ہم نوا ہم آسشیاں گم کردہ
 شمعِ مردود نوحہ خواں پروانہ اش مشتِ خاکم لرزد از افسانہ اش
 لے ز تیغِ جورِ گردِ دلِ خستہ تن لے اسیرِ التباسِ دہمِ وطن
 پیرِ بنِ را جامہٴ اسہ ام کن صبح پیدا از غبارِ شام کن
 مثلِ آبا غرق اندر سجدہ شو آسچناں گم شو کہ کیس سجدہ شو
 مسلمِ پیشیں نیازے آفرید تا بہ نازِ عالمِ آشوبے رسید

در رہِ حقِ پایہ نوکِ خارِ خست

گلستاں در گوشہٴ دستار بست

در معنی این که جمعیتِ بی‌نی از محکم گرفتن نصیبِ العین

ملیه است و نصیبِ العین امت محمدیه حفظ و نشر و توحید است

حرف و الفاظ است اعمال حیات	بانو آموزم زبان کائنات
زندگانی مطیع بر بسته شد	چون ز ربطِ مدعا بسته شد
سپو صرصر می رود شب‌بیدار	مدعا گردد اگر نهم‌سیر ما
جمع سیماب قوای زندگی	مدعا را از بقای زندگی
ضابطه اسباب این عالم شود	چون حیات از مقصد محرم شود
بهر او چینه‌گزیند رو کند	خوشتن را تابع مقصد کند
آختیار جاده‌ها از منزل است	ناخدا را ایم روی از سال است
طوف او گردد پس از ذوق سوز	بر دل پروانه دلغ از ذوق سوز

مدعائش محل لیل است	فیس اگر آوارہ در محراب است
بر مئی خیزد لبحر پاپے ما	تا بود شهر آشنای لیلے ما
کیف و کم از دم پذیرد هر عمل	بمچو جان مقصود پنهان در عمل
تیز از سعی حصول مدعا است	گردش نمونه که در گمانے مات
آتشے چون لاله اندوزد حیات	از لطف او خویش اسوزد حیات
مرکزے کو جاذب ہر قوت است	مدعا مضرب سازد محنت است
یک نظر صد چشم را گرد انداو	دست و پانے قوم را جنبانداو
طائفے این شمع چوں پروانہ شو	شاید مقصود را دیوانہ شو
ز نغمہ معنی برابریشم ز دوست	خوش نوائے نغمہ سازم زدوست (۱)
می شود پوشیدہ محل از نظر	تا کشد خار از کف پارہ سپر

ز نغمہ که خار از پاشم محل نماند از نظر

(مک تقی)

یک محظہ غافل گشتم و سد سالہ رام دور شد

(۱)

گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

ای کمن پیکر که عالم نام اوست (۱)	ز امتزاج امهات اذام اوست
صدیستان کاشت تا یک ناله رست	صد همین نخول کرد تا یک لاله رست
نقشها آورد و انگ کند و شکست	تا به لوح زندگی نقشش تو بست
ناله با در کشت جان کاریده است	تا ناله یک اذال با بیده است
مدتی پیکار با احراز داشت	با خدا و ندان باطل کار داشت
تخم ایماں آخر اندر گل نشاند	باز بانگ کلمه توحید خواند
نقطه ادوار عالم لاله	انتهاے کار عالم لاله
چرخ را از زور او گرد زندگی	مهر را پاسبانگی خشنمندی
بمحر گوهر آسردید از تاب او	موج در دریا پدید از تاب او

(۱) امتزاج امهات یعنی عناصر کا اختلاط ۱۲

مشتِ پراز سوزِ او بلبس شود	خاک از موجِ شمش گل شود
خاکِ میسنا تا بناک از سوزِ او	شعد در گہائے تاک از سوزِ او
جویدت لے زخم در سازِ وجود	نغمہ ہائیش خفتہ در سازِ وجود
خیز و مضر ابے بہ تارِ اورساں	صد نواداری چون نونِ رواں
حفظ و نشر لالہ مقصودت	زانکہ در تجسیر راز بودت
گر مسلمانی نیاسانی دے	تا نہ خیزد بانگِ حق از عالمے
امتِ عادل ترا آمد خطاب	می ندانی آئیہ اُم الکتاب (۱)
در جہاں شاہد علی لا قوام تو	آب و تابِ چہرہ ایام تو
از علومِ اُمیہ پیغام دو	نخنہ سخاں را صلماے عالم دو
شرحِ رمز ماغوی گفتار او	اُمیہ پاک از ہنوی گفتار او (۲)

(۱) وکن ذلک جعلنکم اُمَّةً وَسَطًا لَتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ ط

(۲) وما یبطق عن الہوی ۱۲

(۳) ما ضلّ سباحکم وما غوی ۱۲

تا بدست آورد و نبض کائنات
 از قبای لاله ای این چمن
 در جہاں وابستہ دینش حیات
 لے کمی داری کتابش در فعل
 فکر انساں بت پرستے تگرے
 باز طرح آذری اذاحت است
 کاید از خوں ریختن اندر طرب
 آدمیت کشته شد چون گوسفند
 لے کہ خوردستی زمینای غیل
 بر سر این باطل حق پیر بن
 جلوہ در تاریکی ایام کن ۱۱

و انمود اسرار تقویم حیات
 پاک شست آلودگیہائے کمن
 نیت ممکن جز با تینش حیات
 تیز تر نیز پایہ رسیدن عمل
 ہر زمان در جستجوے پیکرے
 تازہ تر پروردگارے ساخت است
 نام اوزنگ است ہم ملک و نسب
 پیش پائے این بت نارا جند
 گرمی خونت ز صہبای غیل
 تیغ لآ موجود الا هو بز ن
 آنچه بر تو کامل آدم عام کن

۱۱) الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی۔

لزم از شرم تو چون فزاید شمار
پر سدت آں آبرو سے روزگار

حرفِ حق از حضرت مابروہ

پس چرا با دیگران سپردہ

در معنی این کہ توسیع حیاتِ ملکہ از تنجیمِ عالم است

لے کہ بانا دیدہ پمیاں بستہ	ہمچو سیل از قیدِ ساحلِ رستہ
چوں نہال از خاکِ این گلزار خیز	دل بغائب بندو با حاضر ستیز
ہستی حاضر کند تفسیرِ غیب	می شود دیبِ چہ تنجیمِ غیب
ماسوا از بہرِ تنخیر است دبس	سینہ او عرضہ تیر است دبس
از کُنِ حق ماسوا شد آشکار	تا شود پیکانِ تو سنداں گزار
رشتہ باید گرہ اندگرہ	تا شود لطفِ کشودن را فرہ

غنچہ؟ از خود چمن تعبیر کن
 از تو می آید اگر کارِ شگرف
 ہر کہ محسوسات را تنخیر کرد
 آنکہ تیرش قدیاں را سینہ خست
 عقدہ محسوس را اول کشود
 کوہ و صحرا داشت دریا بحر و بر
 اے کہ از تاثیر انیسویں خفتہ
 خیز و وا کن دیدہ محسوس را
 فائش توسیع ذاتِ مسلم است
 می زند شمشیرِ دورانِ برزنت
 سینہ را از سنگِ زورے ریش کن
 حق جہاں را قمتِ نیکان شمرد
 شبنمی؟ غور شید را تنخیر کن
 از دے گرمے گداز این شیر برف
 عالمے از ذرۂ تعمیر کرد
 اول آدم را سرِ فتراک بست
 ہمت از تنخیر موجود آرمود
 شختہ تقسیم اربابِ نظر
 عالم اسباب را دول گفتہ
 دول مخواں این عالمِ مجبور را
 امتحانِ کمکاتِ مسلم است
 تا بر بینی ہمتِ خولِ اندر تمنت
 امتحانِ استخوانِ خویش کن
 جلوہ اش با دیدہ مومن سپرد

کارواں را رگبزار است این جہاں نقدِ مومن را عیار است این جہاں

گیر اورا تازہ او گیسو ترا

ہتھوے اندر سو گیسو ترا

دلِ اندیشات طوطی پرست	آن کہ گامش آسمان پہناور است
احتیاجِ زندگی میراندش	برز میں گردوں سپر گرداندش
تازِ تنخیرِ قولے این نظام	ذو فنونہاے تو گرد و متام
نائبِ حق در جہاں آدم شود	بر عناصرِ حکم او محکم شود
تنگی ات پہنا پذیرد در جہاں	کارِ تو اندام گیسو در جہاں
خویش را بر پشتِ بادِ سوار کن	یعنی این جتازہ را ما مار کن
دست زنگیں کن ز خونِ کوسہار	جھے آبِ گوہراز دریا بر آر
صد جہاں در یک فضا پوشیدہ اند	مہر ما در ذرۃ ما پوشیدہ اند

(۱۱) اندامِ گرفتار یعنی آراستہ شدنِ کار - ۱۲

از شغافش دیده کن نا دیده را	وانما اسرارنا فمیده را
تابش از غورشید عالم تاب گیر	برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیاره گردد در وطن	آل حسدا و ذمان اقوام کمین
این همه ای خواجہ آغوش تو اند ^(۱۲)	پیش خیز و حلقه در گوشش تو اند
جستجو را محکم از تیر کن	انفس و آفاق را تسخیر کن
چشم خود بکش و در اشیا نگر	نشہ زیر پرده صبا نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد	تا توای باج از تو انایا خورد
صورت هستی ز معنی ساده نیت	این کمین ساز از نوا افتاده نیت
برق آهنگ است بهیاشش نند	خویش را چون زخمه بر تارش نند
تو که مقصود خطاب الظہامی	پس چرا این راه چون کوران بری
قطره کز خود فرزوی محرم است	باده اندر تاک و بر گل شبنم است

چون بدریا در رود گوهر شود
چون صبا بر صورت کلهامتن
جوهرش تا بنده چون اختر شود
آنکه بر آتش با کمند انداخت است
حرف چون طائر بر پرواز آورد (۱۱)
لے خرت لنگ ازده شوارزیت
هم برانت پے به منزل برده اند
غافل از هنگامه پیکارزیت
تو بصحرا مثل قیس آواره
لیس معنی ز محمل برده اند
خسته و امانده بیچاره

علم السماء اعتبار آدم است

حکمت اشیا حصار آدم است

(۱۱) مرزا غالب تفسیر الفاظ ۱۲ - ۱۳ و علم آدم الاسماء

در معنی این کہ کمالِ حیاتِ ملیہ این است کہ ملت مثل فرد

احساسِ خود می سپارند و تولید و تکمیل این احساس

از ضبطِ روایاتِ ملیہ ممکن کرد

کو بود از معنی خود بجنب

ماہ را خواهد کہ بر گیسو عنان

گریست و شیر مست و خواب مست

نغمہ اشس جز شورش ز بجز نبست

چوں گمر پاکیزہ گفتارش منوز

از چرا چوں کے کجا گفتار او

کو د کے را دیدی لے بالغ نظر

ناشناس دور نزدیک آ پنہاں

از ہمہ بیگانہ آں ماہک پرست

زیر دم را گوش او در گیر نیست

سادہ و دوشیزہ افکارش منوز

بستجو سر ما پندار او

نقش گیر این و آں اندیشہ اش
 چشمش از دنبال اگر گیرد کے
 غیر جوئی تخیس بینی پشہ اش
 فکر خاش در ہولے روزگار
 بان او آشفته می گردد بے
 در پے دستخیر با گذار و دش
 پرکشمانند باز نو شکار
 باز سے خوشتن می آردش
 تاز آتشگیری انفکار او (۱)
 دستکی بر سینہ می گوید کہ من
 چشم گیر ایش فتنہ بر خوشتن
 حفظ ربط ووشش فرد ایش کند
 یاد او با خود شناسایش کند
 مسیحو گوہر از پے یک دیگر اند
 سفتہ ایش دریں نار زنداند
 من ہماستم کہ بودم دروشش
 گرچہ ہر دم کاہرا فزاید گلش

ایں من نوزادہ آغاز حیات

نغمہ بیداری ساز حیات

(۱) نزدیک: ایک قسم کی آتش بازی جسے ہندی میں پھل پھڑی کہتے ہیں ۱۲

ملتِ نوزاده مثل طفلک است
 طفلکے کو در کنارِ ماک است
 طفلکے از خویشتن نا آگے
 گوہرِ آلودہ خاکِ ہے
 بستہ با امروزِ او فرداش نیت
 حلقہ ہائے روز و شبِ پاش نیت
 چشمِ ہستی را مثالِ مردم است
 صدگرہ از رشتہ خود وا کند
 گرم چون افت بکارِ روزگار
 نقشہا پرورداند از د ازد
 فرد چون پیوندِ تایش گیت
 قومِ روشن از سوادِ سرگذشت
 سرگذشتِ او گر از یادش بود
 نغمہ بود ترا اے ہوشمند
 ربطِ ایام است مارا پیرہن
 باز اندر نیتی گم می شود
 ربطِ ایام آمدہ شیرازہ بند
 سوزش حفظِ روایات کهن

چیت تاریخ لے زخود بیگانہ
 ایں ترا از خویشتن آگہ کند
 روح را سرمایہ تاب است ایں
 بسچو خنجر بر فسانت می زند
 وہ چه ساز جان نگار دلدپذیر
 شعلہ افسردہ در سوزش بنگر
 شمع او بخت امم را کوکب است
 چشم پر کاکے کہ بیند رفتہ را
 بادہ صد سالہ در میناے او
 صید گیرے کو بام اندر کشید
 ضبط کن تاریخ را پاپیندہ شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 داستانی قصہ انسانہ؟
 آشناے کار و مردہ کند
 جسم ملت را چو اعصاب است ایں
 باز بروے جہانت می زند
 نغمہ ہاے رفتہ در تارنش اسیر
 دوش در آغوش امروزش بنگر
 روشن از شبے شب ہم دیشب است
 پیش تو باز آفریند رفتہ را
 مستی پارینہ در صہبائے او
 طائرے کز بوستان ما پرید
 از نفسہاے رمیدہ زندہ شو
 زندگی را مرغ دست آموز کن

رشته ایام را آور بدست ورنه گردی روزگور و شب پرست
 سرزند از ماضی تو حال تو خیزند از حال تو استقبال تو
 مشکن از خواهی حیاتِ لازمال رشته ماضی ز استقبال حال

موجِ ادراکِ تنسلِ زندگی است
 مے کشاں را شورِ قفلِ زندگی است

در معنی این کلمات نوع از امومت است

و حفظ و احترام امومت اصل اسلام است

نغمه خیز از زخمه زن سار مرد از نیاز او دو بالا نماز مرد
 پوششِ عربانی مردان زن است (۱) حسن دلجو عشق را پیرا بن است

بخش حق پرورده آغوشش او
 این نوا از زخمه خاموشش او
 آنکه نازد بر وجودش کائنات (۱)
 ذکر ادبش بود با طیب صلوة
 مسلمے کو را پرستای شمرد
 بهره از حکمت و تدبیر آن نبرد
 نیک اگر بینی امومت رحمت است
 زانکه اورا با نبوت نبت است
 شفقت او شفقت پیغمبر است
 سیرت اقوام را صورت مکر است
 از امومت سخت تر تفسیر ما
 هست اگر فرہنگ تو معنی سے
 در خطی بیماری او تقدیر ما
 گفت آن مقصود حرف کن ننگان
 حرف اُمت بکلمت ما دار دے
 نعت از تکویم ارحام است و بس
 زیر پای امہات آمد جنان
 از امومت گرم رفتار حیات
 ورنہ کار زندگی خام است و بس
 از امومت کشف اسرار حیات
 موج و گرداب و حبابِ حجبے ما
 از امومت بیچ و تابِ حجبے ما

آلِ بُوخِ بَسْتاقِ زانِ جابلے ۱۱۱
 پستِ بالائے سطرے بدگلے
 نازائے پرورشِ نادادہ
 کمِ نگاہے کمِ زبانے سادہ
 دلِ زِ آلامِ امومتِ کردہ نول
 گرِ چشمشِ حلقہ ہائے نیلگون
 ملتِ ارگیرِ دوزِ آغوششِ بہت
 یکِ مسلمانِ غیورِ وحقِ پرست
 بستقِ محکمِ ازِ آلامِ اوست
 صبحِ ما عالمِ فروزِ ازِ شامِ اوست
 واں تہیِ آغوششِ نازکِ پیکرے
 خانہِ پروردِ نگاہشِ محترے
 فکرِ او ازِ تابِ مغربِ روشنِ است
 ظاہرِ ششِ زنِ باطنِ او نازنِ است
 بندہ ہائے ملتِ بیضا گینت
 تازِ چشمشِ عشیہ ہائلِ کردہ ریخت
 شوخِ چشمِ و فتنہ زِ آزادیش
 ازِ حیانا آشنا آزادیش
 علمِ او بارِ امومتِ برنافت
 ہر سہرِ شامشِ یکے اخترِ نافت

ایں گل از بستانِ نارستہ بہ

داغش از دامنِ ملتِ شستہ بہ

در بستانِ نارستہ
 در سطرے بدگلے

در بستانِ نارستہ
 در سطرے بدگلے

بستر چشم اندر ظلام روزگار	لالہ گویاں چو آنجسم بے شمار
از سوادِ کیفیتِ دکم بیروں ہنوز	پانبرہ از عدم بیروں ہنوز
آں تختی ہائے نامشہود ما	مصنم اندر ظلمتِ موجود ما
غنچہ ہائے از صبا ناخستہ	شبنمے بر برگِ گل نہ نشستہ
از خیابانِ ریاضِ اہمات	بر دہد این لالہ زارِ تمکانات
نیت از نقد و تقاش و سیم و زر	قوم را سرمایہ اے صاحبِ نظر
تر و باغ و سخت کوش و چاق و چیت	مال او فرزند ہائے تنہ دست

حافظِ رمزِ اخوتِ مادران

قوتِ قرآنِ دولتِ مادران

در معنی این کہ سیدۃ النساء فاطمہ الزہراء سو کاملہ است

برائے نساء اسلام

مریم از یک نسبت عیسیٰ عزیز	از نسبت حضرت زہراؑ عزیز
نور چشم رحمتہ للعالمین	آن امام اولین و آخرین
آن کہ جاں در پیکر گیتی دمید	روزگار تازہ آئین آفرید
بانوے آن تاجدارِ هکل آئی	مرتضیٰ مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلبہ ایوان او	یک حسام و یک زہرہ سامان او
مادرِ آن مرکزِ پرکارِ عشق	مادرِ آن کاروانِ سالارِ عشق
آن یکے شمعِ شبتانِ حرم	حافظِ جمعیتِ خیر الامم
ناشیند آتشِ پیکار و کین	پشتِ پازد بر سترِ ج و نگین

قوتِ بازوئے احزابِ جہاں	ہاں دگر مولائے اہلِ ایمان
اہلِ حقِ حریتِ آموز از حسینؑ	در نولے زندگی سوز از حسینؑ
جوہرِ صدق و صفا از اقیامت	سیرتِ فرزندانِ ائمہ است
مادراں را اسوۂ کاملِ بنو لہ	مزرعِ تسلیم را حاصلِ بنو لہ
با بیوہ سے چہادر خود را فروخت	بہر محتاجے دلش آں گزہ سوخت
گمِ رضائیش در رضائے شوہریش	نوری وہم آتشی فرمانبرش
آسیا گردانِ و لبِ قرآنِ سرا	آں ادب پروردہ صبر و رضا
گوہر افشانے بدامانِ نماز	گریہ مانے اوز بالیں بے نیاز
ہیچو شبہم ریخت بر عرشِ بریں	اشکِ او بر چید جبریل از زمین
پاسِ منبرن جنابِ مصطفیٰ است	رشتہ آئینِ حق زنجیرِ پاست

ورنہ گرد تر تشش گردیدے

عبدہ ہا بر خاکِ او پاشدے

خطابِ مخدراتِ اسلام

لے روایت پر وہ ناموس ما (۱) تاپ تو سہاڑہ فانوس ما
 طینتِ پاک تو مارا دھت است قوتِ دین و اساسِ عدت است
 کودکِ ماچوں لب از شیر توشت لاله آموختی اورا سخت
 می ترستہ مہ تو اطوارِ ما منکر ما گفتارِ ما کردارِ ما
 برقی ما کو در سخابت آرمید بر جبلِ خشید و در صحرا چید
 لے ایمن نعمتِ آئینِ حق در نفسِ ما تو سوزِ دینِ حق
 دورِ حاضر تر فرودش پُرفن است کاروانش نقدیں دارنہن است
 کورویزدانِ شناس اوراکِ او نامکس از بخیر می پچاکِ او
 چشمِ او بیباک و نا پرواست پنجہ مرگان او گیر استے

صید او آزاد خواند خویش را کشته او زنده داند خویش را
 آب بند غسل جمعیت توئی حافظ سزای ملت توئی
 از سه سود و زیان سودا مزن گام حسنه بر جادو آبا مزن
 پوشی یار از دستبرد روزگار گیرند زندان خود را در کنار
 این چمن زاداں که پرکشاد و اند ز آشیان خویش دور افتاده اند
 فطرت تو جذب ما دارد بلند (۱) چشم هوش از اسوه زهر آ بلند

تا حین شاخ تو بار آورد
 موسم پیشین بگلزار آورد

خلاصہ مطالبِ منوی

در تفسیر سورۃ اخلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبے صدیق را دیدم بخواب گل ز خاکِ راه او چیدم بخواب
 آن آسِ النَّاسِ بر مولائے ما آن کلیمِ اولِ سینائے ما
 ہمتِ او کشتِ ملت را چو ابر ثانیِ اسلام و غار و بدر و قبر
 گفتمش اے خاصہ خاصانِ عشق عشق تو سرِ مطلعِ دیوانِ عشق

(۱)، آسِ النَّاسِ عَلَيَّ فِي صُحْبَتِهِ وَمَالِهِمْ أَبُو بَكْرٍ (حدیث)

پینختہ از دست اساس کار ما
 گفت تاکہ در ہوس گردی اسیر
 اینکہ در صد سینہ پیچید یک نفس
 رنگ او بر کن مثل اوشوی
 آنکہ نام تو مسلمان کردہ است
 خویش تن را ترک و افعال خواندہ
 وارہاں نامیدہ از نامہا
 اے کہ تو رسولے نام افادہ
 با یکی ساز از دونی بردار رخت
 اے پرستار یکی گر تو توئی
 تو در خود را بخود پوشیدہ (۱)

چارہ نہ ما پئے آزار ما
 آب و تاب از سورہ اخلاص گیر
 بستے از اسرار توحید است بس
 در جہاں عکس جمال او شوی
 از دونی سوئے کی آورده است
 وائے بر تو آنچه بودی ماندہ
 ساز باختم در گذراز جاہا
 از درخت خویش خام افادہ
 وحدت خود را گردان لخت لخت
 تا کجا باشی سبق خوان دونی
 در دل آور آنچه بر لب چیدہ

صدل از ستمتے اینگختی بر حصارِ خود شبینوں پہنچتی
 یک شو تو حیدرا مشہود کن غائبش را از عمل ہو جو دکن

لذتِ ایماں فزایدِ عمل

مردہ آں ایماں کہ نمایدِ عمل

اللَّهُ الصَّدُوقُ

گر بہ شد الصمد دل بستہ از حدِ اسباب بیرون بستہ
 بندہ حق بندہ اسباب نیت زندگانی گردشِ دولاہ نیت
 مسلم استی بے نیاز از غیر شو اہلِ عالم را اسرا پانہ خیر شو
 پیش منعم شکوہ گردوں کن دستِ بخشش از آستین بیرون کن
 چون علیٰ در ساز بانانِ شعیب گردنِ مرہب شکنِ خمیر گریب
 منت از اہلِ کرم بردن چرا نشترِ لا و لغم خوردن چرا

یوسف استی خویش را از زان گیر	رزقِ خود را از کفِ دوناں بگیر
عاجتے پیشِ سلیمانے مہر	گرچہ باشی موردِ ہم بے بال و پر
درجہاں آزادی آزادی میر	راہِ دشوار است سماں کم بگیر
از قعشِ حورِ اشوی سرایدار	سبحہ اقل من الدنیا شمار (۱)
درجہاں منعم شو و سائل مشو	تا توانی کیمیای شوگل مشو
جس عتہ آرم ز جامِ بوعلی	لے شناساے مقامِ بوعلی
سردہ از کفِ مدد ناموس آ	پستِ پازنِ تختِ کیکاؤس آ

خود بخود گردد در مینان باز

بر تھی ہیمانگان بے نیاز

قایدِ اسلامیاں آروں رشید (۱۲) آنکھِ فقور آبِ تیغِ او چشید

(۱) اقل من الدنیا قعش حوراً (قولِ فاروق)

(۱۲) فقور۔ رومی پادشاہ جس کو ہاروں نے متعدد بار شکست دی۔

گفت مالک را کہ لے مولے قوم
 لے نوا پرداز گلزار حدیث
 لعل تاکے پرده بند اندرین
 لے خوشا تا بانی روزِ عراق
 می چسکد آبِ خضر از تاکِ او
 گفت مالک مُصطفیٰ را چاکرم
 من کہ باشم ابته فتراکِ او
 زنده از تقبیل خاکِ شیربم
 عشق می گوید کہ من با تم پذیر
 تو ہی خواهی مرا آت شوی
 بہر تسلیم تو آیم بر درت
 بہر خواهی اگر از علم دیں
 روشن از خاکِ درت سیمای قوم
 از تو خواهم درس امرارِ حدیث
 خیزد در دریا مخالفت بیخیمہ زن
 لے خوشا حسن نظر سوزِ عراق
 مرہم زخمِ مستیجا خاکِ او
 نیت جز سوداے او اندر سرم
 بر نخیزم از حسریم پاکِ او
 خوشتر از روزِ عراق آمد شہم
 پادشاہاں را بخدمت ہم بگیر
 بندہ آزاد را مولا شوی
 خادم ملت بگردد چاکرت
 در میانِ حلقہ در رسم نشیں

بے نیازی نازا دارد بے

نازا و اندازا دارد بے

بے نیازی رنگِ حق پوشیدن است	رنگِ غیر از پیر بن شویدن است
علمِ غیر آموختی اندوختی	رُے خویش از غازه اش افزودختی
ارجمندی از شعارش می بری	من ندانم تو توئی یا دیگری
از نیمش خاکِ تو خاموش گشت	وز گل و ریجاں تہی آغوش گشت
کشتِ خود از دستِ خود ویراں کن	از سحابش گدییہ باراں مکن
عقلِ تو ز بنجر می افکارِ غیر	در گلوے تو نفس از نادرِ غیر
برد بانست گفتگو ہا مستعار	در دلِ تو آرزو ہا مستعار
قریانت را نوا ہا خواستہ	سرو ہایت را قبا ہا خواستہ
بادہ می گیری بجام از دیگران	جام ہم گیری بوام از دیگران
آں نگاہش سرِ مازِغِ اَبْصَر (۱)	سوعے قومِ خویش باز آید اگر

می شناسد شمع او پروانہ را نیک داند خویش و ہم بیگانہ را

کَسْتِ مَنِی "گویدت مولے ما

وائے مالے وائے مالے وائے ما

زندگانی مشکلِ بخسَم تا کجا	ہستی خود در سحر گم تا کجا
ریوے از صبح دروغے خوردہ	رخت از پہناے گردول بُردہ
آفتاب استی بکے در خود نگر	از نجوم دیگران تا بے محضر
بر دل خود نقشِ غیر انداختی	خاک بُردی کمیسا در باختی
تا کجا خستی ز تابِ دیگران	سرسبک ساز از شرابِ دیگران
تا کجا طوفِ چراغِ محفلے	ز آتشِ خود سوزاگر داری دلے
چوں نظر در پردہ لے خویش باش	می پروا تا بجائے خویش باش
در جہاں مثلِ حباب لے ہوشمند	راہِ غلوت خانہ براغیبار بند

(۱) کَسْتِ مَنِی - یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے ۱۲ ۱۲ دیو: فریب ۱۲

فرد فرد آمد کہ خود را و اشناخت
قوم قوم آمد کہ جز با خود نساخت

از پیام مصطفی آگاہ شو

فارغ از ارباب دون اللہ شو

لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است
قیمت یک اسودش صد احمر است

قطرہ آب و صفوی قبرے
در بہا بر تر ز خون قیصرے

فارغ از باب و ام و اعمام باش (۱)
بچھو سلماں زاوہ اسلام باش

مکتبے ہمدیم سرزانیہ میں (۲)
شہد را در خانہ ہائے لاندہ میں

قطرہ از لالہ حمر استے
قطرہ از زگس شہلاستے

ایں لمی گوید کہ من از عبہم (۳)
آں نمی گوید من از نیلومہم

(۱) سلماں فارسی سے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب دریافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا "سلماں ابن اسلام"۔

(۲) لاندہ شہد کا چھتہ ۱۲۔ (۳) عبہم زگس۔ ۱۲

ملت ما شان ابراہیمی است (۱۱) شہد ما ایمان ابراہیمی است
گر نسب را جزو ملت کردہ رخنہ در کار اخوت کردہ

در زمین مانگیر دریشہ ات
ہست نامسلم ہنوز اندیشہ ات

ابن مسعود آل چراغ افروزِ عشق جسم و جان او سراپا سوزِ عشق
سوخت از مرگ برادرِ سینہ اش آب گردید از گداز آئینہ اش
گریہ ہائے خویش بہ پایاں ندید در غمش چوں مادران شیون کشید
لے در یغا آل سبق خوانِ نیاز یار من اندر دستانِ نیاز
”آہ آل سردوسی بالائے من در رہِ عشق نبی ہمیائے من“

حیف او محروم در بارِ نبیؐ

چشم من روشن ز دیدارِ نبیؐ

نیت از روم و عرب پیوندا	نیت از روم و عرب پیوندا
دل بر محبوبِ حجازی بسته ایم	دل بر محبوبِ حجازی بسته ایم
رشته مایک تو لایش بس است	رشته مایک تو لایش بس است
مستی او تا بخون ما دوید	مستی او تا بخون ما دوید
عشق او همه جمعیت است	عشق او همه جمعیت است
عشق در جان و نسب در پیکر است	عشق در جان و نسب در پیکر است
عشق در زنی از نسب باید گذشت	عشق در زنی از نسب باید گذشت
آمت او مثل او نور حق است	آمت او مثل او نور حق است

"نور حق را کس بخیزد او بود (مژدایم) خلعت حق را چه حاجت تا رو بود"

هر که پا در بند تسلیم و جداست

بے خبر از لم یلد لم یولد است

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

مسلم چشم از جہاں بر بستہ چہیت؟ فطرتِ این دل بحق پیوستہ چہیت؟
 لالہ کو بر سرِ کوبے دید گوشہ دامنِ گلچینی ندید
 آتشِ او شعلہ یکدہ بر از نفسِ بے نخستین سحر
 آسماں ز آغوشِ خود نگذارش کوکبِ و اماندہ پنداروش

بودش اول شعاعِ آفتاب
 شبنم از چشمش بشوید گردِ خواب

رشتہ بالم کین باید قوی تا تو در اقوامِ بہمت اشوی
 آنکہ ذاتش واحد است لاشریک بندہ اش ہم در سازد باشریک
 ہومن بالائے ہر بالا ترے غیرتِ او برنتابد ہمرے
 خرقة لا تَحْرَنُوا اَنْدُر برش انتم لا اخلون تلجے بر سرش

می کشد بارِ دو عالم دوشِ او
 بحر و بر پرورده آغوشِ او
 بر غوغا تندر مدام انگیزه گوش (۱)
 برق اگر ریزد همی گیرد دوشِ او
 پیش باطل تیغ و پیش حق سپر
 امر و نهی او عیسای خیر و شر
 در گره صد شعاع دارد اخگرش
 زندگی گیرد کمال از جوهرش
 در فضاے این جهان نای و دھو
 نغمه پیدانیت حسرت تکبیر او
 عفو و عدل بذل و احسانش عظیم
 هم بقلم اندر مزاج او کریم
 ساز او در بزم ما خاطر نواز
 سوز او در رزم ما آهن گداز
 در بیابان جُزّه باز صید گیر
 در گلستان با عناد دل هم صغیر
 بر فلک گیرد قرار آب و گلش
 زیر گردوں می نیاسایدش
 آسنوے این کمنه چنبر پر زند
 طائرش منقار بر اختر زند
 کرک استی زیر خاک آسوده
 توبه پروازے پے نکشوده

(۱) غوغا تندر: بکلی کی کرک ۱۲

خوار از مجرئی متکآن شدی شکوہ سنج گردشِ دوراں شدی
 لے چو شبِ نم بر زمیں افتندو در غسل داری کتابِ زندو
 تاجِ درخاک می گیری وطن
 رخت بردار و سرگردوں فلکن

عرض حال مصنف بحضرتِ حمزہ للعالمین

لے ظہور تو شبابِ زندگی جلوہ ات تعبیرِ خوابِ زندگی
 لے زمیں از بارگاہت ارجمند آسماں از بوسہٴ بامت بلند
 شجرتِ روشنِ تابِ رُے تو ترک و تاجیکِ عربِ بندے تو
 از تو بالا پایہٴ این کائنات فقر تو سرمایہٴ این کائنات
 در جہاں شمعِ حیاتِ افروختی بندگاں را خواجگی آموختی

پیکر ان میں سے آبی رنگ
 تو وہ ہاے خاک را آدم نمود
 یعنی از نیروی خویش آگاہ شد
 از اب و ام گشتہ محبوب تر
 فرصتش بادا کہ جانم سوخت است
 آل سپہ رخ خانہ ویران من
 بادہ در میسما نہفتن مشکل است
 باز این بیت احمد تجا نہ شد
 ہر یکے وارد بتے اندر بعسل
 زانکہ اورا سو منات اندر راست
 در خمستان عجم خوابیدہ
 سرد تر از اشک او صہبای تو

بے تو از نابود مندیہا نخل
 تا دم تو آتشی از گل کشود
 ذرہ دامن گیر مہر و ماہ شد
 تا مرا افتاد بر رویت نظر
 عشق در من آتشی افروخت است
 نالہ مانندی سامان من
 از غم پنهان نگفتن مشکل است
 مسلم از سیر نبی بیگانہ شد
 از منات دلات و عربی و ہبل
 شیخ ما از برہمن کافر تراست
 رخت ہستی از عرب بر چیدہ
 شل ز برفاب عجم اعضا تے او

سینہ اش فارغ ز قلب زندہ	ہچو کانسہ از اجل تر سنده
در حضور مصطفیٰ آورده ام ^۴	نغمش از پیش طبیبان برده ام
مترے از اسرار قرآن گفتمش	مردہ بود از آب حیوان گفتمش
نکنتے آوردم از بستانِ حنجد	داستانے گفتم از یارانِ حنجد
قوم را ریز حیات آموختم	محل از شمعِ نوا افروختم
ہست غوغائش ز قانونِ فرنگ	گفت بر ما بند و افسونِ فرنگ (۱)
بربطِ سلما مرا بخشندہ	اے بصیری را در آن بخشندہ (۲)
اینکہ شناسد متدعِ خویش را	ذوقِ حقِ دہ این خطا اندیش را
در بحرِ فمِ غیرتِ آن مضمراست	گر دلم آئیند بے جوہراست
چشم تو بیندہ ما فی الصد و ما	اے فروغنتِ صبحِ اعصار و دہور

(۱) آتون: ایک قسم کا ساز ۱۲-۲۰ بصیری مصنفِ قصیدہ برہہ جس نے عالمِ رویا میں نبی کریم ﷺ

کو اپنا مشہور قصیدہ دامنِ تذکرہ جیرانِ بڑی سلم الخ اسٹنایا حضور نے اس کے صلے میں خوش نصیب

بصیری کو اپنی چادرِ مطہر عطا فرمائی ۱۲

پرودہ ناموسِ فکرم چاک کن	ایں خیاباں رازخارم پاک کن
تنگ کن رختِ حیات اندر برم	اہلِ قمت را نگمدار از ششم
سبز گشت نابسا مانم کمن	بہرہ گیسہ از ابر نیسانم کمن
خشک گرداں بادہ در انگور من	زہر ریز اندر سمنے کافر من
روزِ محشر خوار و رسوا کن مرا	بے نصیب از بوشہ پاکن مرا
گرد آسرد قرآن سفتہ ام	با مسلماناں اگر حق گفتم ام
ایکو از احسان تو تا کس کس است	یک رعایت نزد گفتم میں است
عرض کن پیشِ فدائے عز و بل	عشق من آگرد ہم آغوشش عمل
دولتِ جانِ حزیں بخشیدہ	بہرہ از علم دین بخشیدہ

در عمل پائیندہ تر گرداں مرا

آبِ نیسانم گیسہ گرداں مرا

رختِ جان تا در جہاں آوردہ ام آرزوئے دیگر سے پروردہ ام

ہمجو دل در سینہ ام آسودہ است
 از پدر تا نام تو آموختم
 تا فلک دیرینہ تر سازد مرا
 آرزوئے من جواں ترمی شود
 این تننازیرِ خالم گوہر است
 مدتی بالالہ رویاں ساختم
 بادہ با ماہ سیما یاں زدم
 بر قہما رقصید گردِ حاسلم
 این شراب از شیشہ جانم نہ بخت (۱)
 عقل آذر پیشہ ام ز ناربست
 ما لہا بودم گرفتارِ شکے
 محرم از صبح حیاتم بودہ است
 آتش این آرزو افروختم
 در دستارِ زندگی بازدم را
 این کھن صہبا گراں ترمی شود
 در شہم تابِ بہن یک اختر است
 عشق با مرغولہ مویاں باختم
 بر چراغِ عافیت داماں زدم
 رہزناں بزدند کالائے دلم
 این زرِ سارا ز داماںم نہ بخت
 نقش او در کشورِ جانم نشست
 از دماغِ خشکِ من لایسفلکے

حرفے از علم الیقین ناخواذہ
 ظلمت از تاب حق بیگانہ بود
 این قمتا در دلم خوابیدہ ماند
 آخرا از پیمانہ چشم چکید
 لے زیاد غیر تو جانم تہی
 زندگی را از عمل سماں نبود
 شرم از اظہار او آید مرا
 بہت شان رحمت گیتی نواز
 مسلے از ما سوا بیگانہ
 حیف چوں اورا سر آید روزگار
 از دت خیزد اگر اجزلے من
 فرخا شہرے کہ تو بودی در آں
 درگساں آبا و حکمت ماندہ
 شام از نور شفق بیگانہ بود
 در صدف مثل گہر پوشیدہ ماند
 در ضمیر من نواہا آنسہید
 بر لبش آرم اگر فرماں دہی
 پس مرا این آرزو شایاں نبود
 شفقت تو جرات افزاید مرا
 آرزو دارم کہ میرم در محاسن
 تا کجا ذنابی بتحسانہ
 پیکرکش را دیر گیرد در کنار
 ولے امر و زم خوشا فرداے من
 لے خنک خاکے کہ آسودی در آں

مسکن یار است و شهر شاه من پیش عاشق این بود حب الوطن
 کو کیم را دیده بیدار بخشش مرقدے در سایہ دیوار بخشش
 تا بیاساید دل بیتاب من بستگی پیدا کند سیماب من

با فلک گویم کہ آرامم نگر

دیده آغوازم سببم نگر

کتبہ

(محمد حسن خوشنویس حکیمتی لائبریری)

۱۹۱۵ء

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

در مطبع مقبول عام لاهور
بہارستان نمونی غلام احمد طبع کرید

